



نکته:

محتوای این داستان مناسب زیر ۱۸ سال نمیباشد.

برای خواندن این داستان کوتاه میبایست حتما
رمان هوس و آبرو را از قبل مطالعه کرده باشید.

ماکسیم

یکی از قلچماق هایی که همراه فرانسواست چند دقیقه ای با آیدش ور میره و بعد صفحه رو جلوی رئیسش میگیره که کاپشن بادی بزرگش باعث شده سرش برای تنش کوچیک به نظر برسه. فرانسوا آید رو میگیره و بعد از اینکه نگاه دقیقی بهش میندازه میاد به طرف من و صفحه ای که گزارش انتقال پول داخلش هست رو به من هم نشون میده. شماره ی حساب و مبلغ درسته. با اینحال باز به جرجیو نگاهی میندازم تا تاییدش رو بگیرم. سرش رو از روی آید بلند میکنه و میگه:

"مبلغ به حسابمون اومده. مشکلی نیست."

اشاره ای به یکی از افرادم میکنم که درب کامیون رو باز کنه و رو به فرانسوا میگم که میتونه بار رو چک کنه. لبخند دندون نمایی بهم میزنه که باعث

میشه روکش طلایی بعضی از دندون های بالایی و پایینیش تو نور کمی که از لامپ های کم جون این انبار متروکه میتابه بدرخشه. مسخره تر از دندون های زردش که فکر میکنه خلی گنگش رو بالا برده اما موهای بلندش هستند که شبیه یک دم موش از پشت اونها رو بسته. اگر جای اون بودم و جلوی سرم طاس شده بود ترجیح میدادم آبروی خودم رو بیشتر از این نبرم و از شر اون دو تا شوید هم خلاص بشم. با همه ی این اوصاف که فرانسوا هم زشت و هم بدتیپ و هم به طرز افتضاحی بدترکیبه، اما شریک بسیار بسیار خوب و وفاداری تو تجارت ماست و این تمام چیزیه که مهمه. چک کردن و اسلحه ها و بار زدنشون سه چهار ساعتی طول میکشه و وقتی کارمون تمام میشه ساعت از هفت صبح گذشته. دلم میخواد همین الان از این ده مرزی و دورافتاده که حتی سیگنال موبایل هم نداره برم اما برنی که روی زمین نشسته نشون میده اگر الان راه بیفتیم قبل از رسیدن به شهر تو جاده گیر میفتیم و تا تخمامون یخ میزنه. به همین دلیل به خونه ی

امنمون میرم و در نتیجه ی این چند شب
بیخوابی یک دل سیر میخوابم.

دوش رو باز میکنم و بدن کوفته از راهم رو به
دست داغی دلپذیر آب میسپرم. دو روز طول
کشید تا تونستیم از اون جهنم دره خلاص بشیم
و هنوز یک شب دیگه مونده تا برگردم خونه. آخ
که اگر ماده روباه زیبای من هم اینجا بود. چه کارا
که تو همین هتل فکستی باهاش نمیکردم. هفت
روزه ندیدمش و حالا آلت بیچاره ام داره از دوری
اون زیبای آتشین هلاک میشه. دستم رو میپیچم
دورش و یک کمی میمالمش اما بعد تصمیمم
عوض میشه و با همون آلت سیخ و متورم یه
حوله ی سرسری به تنم میکشم و با موهایی که
هنوز مرطوبه از حمام خارج میشم. روی تختم
میشینم و شماره ی ماده روباهم رو میگیرم.
ساعت از ۱۱ شب گذشته و بچه ها صد در صد
خواب هستند.

همینطور که گوشی پشت هم بوق میزنه آلت من باد میکنه و دردناک میشه. دوباره دستم رو میپیچم دورش و بهش وعده میدم که قراره با یه سکس چت عالی با یه زن بینظیر اوقات خوشی رو برایش رقم بزنم. بالاخره وقتی دارم از اینکه جوابم رو بده ناامید میشم تماس برقرار میشه. بدون اینکه منتظر بشم چیزی بگه پشتم رو به تاج تخت تکیه میدم و با لحنی پر از شیطنت لب میزنم:

"سلام سینه بلوری خوشگل من."

"ددی؟"

این صدای ونسا دختر شش ساله که باعث میشه تمام تنم یخ بزنه و مثل برق گرفته ها سیخ سر جام بشینم. ملافه رو انگار که ونسا همین الان اینجاست و داره با اون چشمای درشت سبز نگاهم میکنه، با عجله روی آلتی که شبیه بادکنکی که بادش خالی بشه شل شده میکشم و با تعجب و قلبی که تپش گرفته میپرسم:

"عزیز دلم تو چرا بیداری؟"

با صدایی که مثل همیشه سلیطه است بدون اینکه جوابم رو بده آروم زمزمه میکنه:

"خوب گوش کن ددی. الانه که ماما سر برسه پس وقت زیادی ندارم. اوضاع اینجا خیلی به هم ریخته است. تو باید زودتر برگردی."

چشمام از تعجب گرد میشن و وجودم رو استرس زیر و رو میکنه. قبل از اینکه سوال کنم خودش مثل طوطی ادامه میدهد:

"ارورا نصف موهاشو از ته تراشید و به ماما گفت ازش متنفره که شبیه اون انقدر زشته. بعدش ماما کلی تو بغل خاله امیلی گریه کرد. لوکا و گابریل هم تو مدرسه کتک کاری کردند و سر و صورتشون زخمی شده و خاله امیلی به عنوان تنبیه تو خونه حبسشون کرده."

یه نفس میگیره و در حالی که من هنوز انقدر متعجبم که زبونم از کار افتاده ادامه میدهد:

"به ماما نگو من بهت گفتم ددی باشه؟ دیگه باید برم."

قبل از اینکه قطع کنه به سرعت میگم:

"صبر کن عزیزم. کجاست ماما؟"

صداش غمگین میشه، "زیر دوشه. فکر کنم دوباره داره گریه میکنه."

اینبار دندونام بی اختیار روی هم سابیده میشه. دستم رو مشت میکنم و سعی میکنم صدام تا حد ممکن خونسرد و دلگرم کننده باشه:

"همه چیز درست میشه هلو کوچولو. من فردا خونه ام."

اینبار لحنش مظلوم میشه: "زود بیا ددی. خیلی دوستت دارم."

با وجود خشمی که خونم رو به قل قل انداخته لبخندی محو گوشه ی لبم میشینه.

"منم دوستت دارم عزیز دلم."

تماس رو قطع میکنم و بلافاصله شماره ی کارلو رو میگیرم. مثل همیشه روی بوق دوم جوابم رو میده:

"ماکسیم. همه چیز اکیه؟"

نفسم رو پر حرص میدم بیرون و از لای دندونام
میگم:

"کار من همیشه اکیه. تو از خبرایی که شده بگو."

یه لحظه مکث میکنه و بعد با صدایی مثل
همیشه محکم جواب میده:

"آوا اصرار داشت چیزی بهت نگم. گفت نمیخواد
حواس پرت بشه. میترسید حالا که برای معامله
رفتی کار دست خودت بدی."

"اما تو میدونی که باید بهم میگفتی."

"همسرت تحت فشار زیادی بود و من
نمیخواستم بیشتر از این نگرانش کنم. حرفش هم
منطقی بود. گذشته از اون، تو که اصلا در
دسترس نبودی."

"کارلو تو اگر اراده میکردی میتونستی منو خبر
کنی. اما حالا موضوع اصلا این نیست. اول به من

بگو حال خانواده ام خوبه یا نه، بعدم چه کوفتی
اتفاق افتاده."

نفس عمیقی میکشه و میگه:

"همه حالشون کاملا خوبه. ظاهرا ارورا سه روز
پیش از مدرسه میاد خونه و بعد از اینکه کلی
بدقلقی میکنه سر آوا داد میزنه و میگه ازش
متنفره. بعدش هم میره تو دستشویی خودش رو
حبس میکنه. آوا از یکی از بادیگاردا کمک میگیره و
در رو باز میکنند اما تا اون موقع ارورا با ماشین
برقی جنابعالی نصف موهاشو از ته تراشیده
بوده."

هر چی خون تو تنمه انگار به سرم هجوم میاره.
حس میکنم گوشام از شدت حرارت سرخ شده.
چه بلایی سر هویج کوچولو و معصوم من اومده
که اینطور وحشی شده؟ دختری که آروم ترین
فرشته ی روی زمینه. فکری مثل برق از سرم رد
میشه که تمام وجودم رو آتیش میزنه و در عین
حال از ترس خشکم میکنه. آب دهنم رو قورت

میدم تا گوی مثل کویرم کمی تر بشه و صدام در
بیاد. صدایی که شنیدنش برای خودمم سخته:

"کارلو راستش رو به من بگو. تو مدرسه بلایی
سرش اومده؟"

متوجه منظورم میشه و با اطمینان جواب میده:

"چی داری میگی، معلومه که نه."

نفسی از سر راحتی میکشم و حس میکنم قلبم
داره تو دهنم میزنه. ادامه میده:

"از اونجایی که پسرای من که همون روز با دماغ و
دهن خونی اومدن خونه حاضر نبودن مُقر بیان
که چه کوفتی تو اون مدرسه ی بیصاحب اتفاق
افتاده و اصرار داشتند خودشون فردا برمیگردند و
حساب کسی که مسبب این کار هست رو کف
دستش میدارن، من همون روز همه ی دوریین
های مدرسه رو چک کردم، همه ی معلم ها و
مدیرها رو به خط کردم تا بفهمم چی شده و با
اطمینان بهت میگم هیچ کس به دختر تو دست
هم نزده. موضوع اینه که ظاهرا ارورا روی یکی از

این بچه کونی هابی که با گابریل همکلاسی هستند
کراش داشته."

دوباره چشمام گرد میشه. هویج ده ساله ی من
روی یه کونی دوازده ساله کراش داره؟

"یه مدتی بوده دم پر پسره میچرخیده اما یه دفعه
پسره جلوی همه ظاهرش رو تحقیر میکنه. بقیه
اش رو هم که میدونی. پسرا با اون کره الاغ که زور
و بازوی کمی هم نداره درگیر میشن و ارورا هم
میاد خونه و قشقرق به پا میکنه."

گوشی رو انقدر تو دستم محکم فشار میدم که
میتروسم هر لحظه بشکنه. بلند میشم و میرم به
طرف شیشه ی مشروبم. این خبر فجیع تر از اونه
که بدون مشروب هضم بشه. چند قلب میخورم
و با حرص میپرسم:

"ظاهرش رو تحقیر میکنه یعنی چی؟ یعنی دقیقا
چه گوهی خورده و چه زری زده؟"

دوباره چند ثانیه سکوت قبل از جوابش، "یه
ناقص العقل که هنوز دست چپ و راستش رو

نمیشناسه یه زری زده. چه اهمیتی داره چی گفته؟"

صدام میره بالا. "برای من مهمه. چی گفته؟"

کارلو زیر لب فحشی میده و بالاخره میگه:

"گفته اون یه هویج متحرکه. که با اون کک و مک های تیره روی پوست شیربرنجش انقدر زشته که تا آخر عمر هیچ مردی سمتش نمیره."

چهره ی زیبا و فرشته مانند ارورا میاد جلوی چشمام و دستم دور شیشه ی مشروب مشت میشه. "کیه پسره؟ پدر و مادرش کی هستند؟"

"دادم انداختنش بیرون."

"جوابم این نبود کارلو."

نفسش رو پر حرص میده بیرون. "آدرس و مشخصاتشون رو برات میفرستم."

نور خوشید تازه در حال شکافتن تاریکی تو افقه که از دروازه های بلند ورودی عمارت میگذرم و وارد محوطه ی بزرگ چمن کاری شده میشم. البته همه ی شمشادها و درخت ها به خاطر زمستون خشکند و همه ی شاخه هاشون هم لخته. بعد از به دنیا اومدن ونسا بود که کارلو پیشنهاد داد حالا که هر دو عیالواریم و تعداد بچه ها زیاد شده بهتره یک جا زندگی کنیم که بهتر بتونیم از شیطون های کوچولومون مراقبت کنیم. حرفش منطقی بود و از طرفی این عمارت مجلل و قدیمی انقدر بزرگ هست که چند تا خانواده بتونن در کنار هم زندگی کنند و در عین حال روزها با هم برخوردی نداشته باشند. ظاهرا این یه برد برای همه بود. بچه ها که حالا همبازی بیست و چهار ساعته دارند. امیلی و آوا به بحث های خاله زنکیشون میرسن و من هم دیگه مرتب نگرانشون نیستم. بعد از اتفاقی که با الکس افتاد و نارویی که بهم زد با وجود اینکه مطمئن ترین افرادم رو برای حفاظت ازشون میذاشتم اما باز هم تمام روز نگرانشون بودم. حالا اما اون نگرانی از بین رفته

چون میدونم نفوذ به قلعه ی کارلو به این راحتیا امکان پذیر نیست.

به جلوی درب ورودی میرسم و قبل از اینکه ماشین کاملاً بایسته متوجه اندام نحیف آوا میشم که با کتی بلند روی دوشش پشت نرده های سنگی و کوتاه تراس ایستاده و منتظر منه. پیاده میشم و با قدم های بلند میرم به طرفش. بدون اینکه از جاش تکون بخوره فقط دستاش رو به طرفم دراز میکنه. مثل مردی تشنه وسط بیابون که ناگهان چشمه ی آبی رو میبینه، برای رسیدن بهش مشتاقم. فاصله رو برمیدارم و بازو هامو دورش میپیچم. برام مهم نیست که دردش میگیره، جوری به خودم فشارش میدم که انگار میخوام باهاش یکی بشم. سرش رو میذاره روی سینه ام و لب میزنه:

"چقدر خوبه که برگشتی. چقدر خوبه که تو بغلتم."

لبخند محوی گوشه ی لبم میشینه. سر خم میکنم و موهای خوشبوش رو عمیق بو میکشم و

مثل یه آدم خمار که مواد بهش رسیده نئشه میشم.. لعنتی منو به خودش معتاد کرده. معتاد موهاش، تنش، بغلش. من معتاد این زن شدم. سرش رو تو آغوشم بلند میکنه و دوباره آروم لب میزنه:

"دیگه نمیدارم انقدر طولانی از پیشم بری."

پیشونیش رو با لب هام نوازش میکنم و مثل خودش آروم زمزمه میکنم:

"قرار نبود انقدر طولانی بشه. تو برف گیر افتادیم."

دوباره سر بلند میکنم و نگاهش میکنم. زیر چشم هاش یه حلقه ی سیاهه که نشون میده یه مدت میشه که نخوابیده. غمی که تو چشماشه چنان به قلبم خنجر میزنه که دلم میخواد همین الان برم و اون پسره ی هیچی ندار رو همراه پدر و مادرش که همچین گوساله ای تربیت کردند از تخم آویزون کنم. اما اول باید اوضاع خونه رو سر و سامون بدم. اول باید به همسر و دخترام برسم. نوک بینی آوا که از شدت سرما قرمز شده رو میبوسم و

دستش رو میگیرم تا به داخل بپرشم. بدون حرف دنبالم میاد. از راهروهای طولانی رد میشیم و به اتاقمون میرسیم. دلم میخواد همینجا پشت در خفتش کنم و انقدر ببوسمش تا لب هاش کبود بشه اما این آوای دلشکسته امشب نیاز به یک همسر صبور و با توجه داره نه شوهر شهوتی و هاتش.

جلوی تخت می ایستم و بعد از اینکه کت رو از روی شونه هاش پایین میندازم دوباره محکم بغلش میکنم. اینبار دیگه طاقت نمیاره و میزنه زیر گریه. حلقه ی دستم دورش رو تنگ تر میکنم و سرم رو میذارم تو گودی گردنش و تو بغلم آروم تابش میدم. آوازن تیتیش مامانی ای نیست. اصلا از اون تیپ زن ها نیست که زود بشکنه. تو این هشت سالی که در کنار منه شاید به اندازه ی انگشت های یک دست هم گریه اش رو ندیدم اما حالا که اینطور مظلومانه اشک میریزه معلوم میشه حرف ارورا براش خیلی سنگین تموم شده و با اینکه خودش مدرک مربیگری مهدکودک داره و قاعدتا باید بهتر با این مسئله کنار بیاد، اما خدا

میدونه که حق داره. حتی تصور روزی که یکی از دخترام تو چشمام زل بزنه و بگه ازم متنفره باعث میشه خون تو تنم یخ بزنه و آوای مهربون من با اون قلب کوچیکش این روز رو زندگی کرده.

پشتش رو میمالم و تو گوشش نجوا میکنم:

"من اینجام عزیزم. من اینجام. همه چیز رو با هم درست میکنیم."

دست میندازم زیر زانوهاشو و همون طور که محکم تو بغلم گرفتمش روی تخت میشینم. وقتی گریه اش تموم میشه نور روز اتاق رو کاملا روشن کرده. به چشمای عسلی خوشگلش که غرق خونه نگاه میکنم و دست میکشم رو اشکابی که روی گونه اش ریخته.

"میدونم ونسا بهت همه چیز رو گفته."

صداش از شدت گریه کردن دو رگه شده. انگشت شستم رو روی لب گوشتی پایینش میکشم و نیشخند میزنم:

"از من خواهش کرد بهت نگم تا خودش خودش رو لو بده؟"

لبخند تلخی میزنه و جواب میده:

"ونسا هزاران خصوصیت خوب داره اما راز نگهداشتن یکی از اونا نیست. حتی اگر اون راز مال خودش باشه."

خنده ام میگیره اما دل و دماغی برای خندیدن ندارم. دوباره اشک تو چشماش جمع میشه و صداس میلرزه:

"گفت از من متنفره ماکسیم. گفت به خاطر موهای نارنجیش که ازم به ارث برده و کک و مک های صورتش ازم متنفره. از اون روز هم باهام حرف نمیزنه."

روی تخت درازش میکنم، کنارش به پهلو میخوابم و در حالی که وزنم رو روی ساعدم میندازم سر خم میکنم و لب های لرزانش رو آروم میبوسم. به خاطر گریه صورتش داغ شده و

لب هاش ورم کردند. چند ثانیه عاشقانه و عمیق
میبوسمش و بعد میگم:

"همه ی بچه ها تو این سن و سال سرکش میشن،
به خصوص اگر پای عشق و عاشقی وسط باشه.
اما من به ارورا ایمان دارم توت فرنگی. میدونم
حرفی که زده از روی عصبانیت بوده و میدونم که
الان پشیمونه."

دوباره لب های قلوه ایش و تو دهنم میکشم و در
همون حال دست میندازم زیر بلوز بافتش و از
تنش درمیارم. همین طور که بوسه هام رو به
پایین هدایت میکنم دکمه ی جینش رو هم باز
میکنم و کامل لختش میکنم. از تخت میام پایین و
لباس های خودم رو هم درمیارم، بیشتر از هر
چیزی نیاز دارم که پوستش رو روی پوستم،
گرمای وجودش رو روی تنم حس کنم و میدونم
اونم به این محتاجه. وقتی دوباره کنارش میخوابم
و تو بغلم میکشمش پتوی کلفتی هم روی هر
دومون میندازم. بعد از اینکه چند دقیقه در
سکوت از نوازش هام لذت میبره میگه:

"همیشه فکر میکردم اگر ارورا از پسری خوشش بیاد حتما من اولین نفری هستم که بهش میگه."
 نفس های گرمش روی قلنبگی عضلات سینه ام باعث میشه بی اختیار لبخند محوی روی لبم بشینه. چی داره این زن که مثل مخدر آرامش بخشه؟ یه رشته از موهاش رو به بازی میگیرم.
 "به گمونم دخترمون از چیزی که فکر میکردیم خیلی تودارتره."

آهی میکشه و چشماشو روی هم فشار میده.
 "گاهی وقت ها یادم میره بچه ها چقدر میتونند بیرحم باشن. چطور اون پسر دلش اومد اون حرف ها رو جلوی جمع به ارورا بزنه؟"

نفس پر حرصی میکشم و پوزخندی میزنم.
 "قلدری کردنی نشونش بدم که تا عمر داره جرات نکنه سمت هیچ دختری بره."

چشماش گرد میشن. "نگو که میخوای یه پسر ۱۲ ساله رو شکنجه کنی."
 "میخوام ادبش کنم."

"ماکسیم..."

با اقتدار میپریم تو حرفش، "تو تو این کار دخالت نکن آوا. ما الان مسائل مهم تری از نگران بودن در مورد سرنوشت اون بچه کونی داریم."

معلومه توانی برای بحث کردن باهام نداره که فقط با یه چشم غره بیخیال موضوع میشه.

"فکر میکنی این اتفاق روی شخصیت ارورا تاثیر بذاره؟"

"معلومه که میذاره. قوی ترش میکنه."

نفس لرزونی میکشه و میگه:

"میتروسم آسیبی که دیده عمیق تر از این حرف ها باشه."

با صدایی محکم جواب میدم، "نترس. پس من و تو به چه دردی میخوریم؟ من و تو آدمایی نیستیم که یه دختر توسری خور و ضعیف تربیت کنیم. مطمئن باش ارورا از چیزی که ما فکر میکنیم خیلی قوی تره."

لبخندی میزنه و بیشتر خودش رو تو بغلم جا
میکنه. چند دقیقه بعد دوباره صدای قشنگش رو
میشنوم:

"تو فکر میکنی من زشتم؟"

فقط با ابروی بالا رفته نگاه عاقل اندر صفیچی
بهش میندازم، دستش رو میگیرم و روی آلت باد
کرده ام میذارم و پوزخند میزنم:

"به نظرت مردی که هشت ساله فقط با دیدن یه
زن اینطور راست میکنه اون زن به نظرش
زشته؟"

تو چشمات رضایت میشینه. میدونه که چقدر
برام خواستنیه اما هر از چند گاهی باید زبونی
بشنوه. معلومه که بهش میگم. عین حقیقته،
ماده روباه تنگ من زیباترین زن این خلقته. دستی
که روی کمرش دارم رو میکشم پایین تر تا وقتی که
به چاک بین دو باسنش میرسه و در حالی که چاک
رو از سوراخ باسنش تا ورودی واژنش نوازش
میکنم تو عسلی های خمارش خیره میشم و لب
میزنم:

"حس میکنی چقدر میخوامت؟ که چقدر دیوونه تم؟"

چشمای مست و ملنگش از شدت رضایت باریک شده و میون آه های خفه ای که میکشه فقط سر تکون میده. یه انگشتم رو میکنم تو واژن خیسش و محکم تر به خودم فشارش میدم:

"این موهای قرمز تو خیلی وقته که منو آتیش زده. این کک و مک های خوردنی دار و ندار منه. چشم های من فقط تو رو میبینه. زیبایی تو منو به زنجیر کشیده."

انگشت دوم رو که میفرستم داخلش چشماش بسته میشه و بدنش تو بغلم جمع تر. لاله ی گوشش رو گاز ریزی میگیرم و ادامه میدم:

"اما فقط این زیبایی نیست که منو پابند تو کرده. تو قوی ترین زنی هستی که میشناسم. زنی که با سرنوشت شومش جنگید و عوضش کرد. زنی که یه اسب سرکش مثل منو خواست و با وجود لگد پرونی هاش رامش کرد. عین روز برام روشنه حتی

اگر روزی بیاد که پیر و چروکیده هم بشی همین
قدر میخواستی."

بین آه های ریزش میخنده و فحشم میده.
انگشتام رو ازش میکشم بیرون و آلت دردناکم رو
میگیرم و با آب واژنش خیسش میکنم، سرم رو از
گودی گردنش درمیارم و روی بالش میدارم. تو
چشمای خوشگلش خیره میشم و آلتم رو آروم و
اینچ به اینچ میفرستم تو کانال تنگ و گرمش.
پشتم رو محکم تر چنگ میزنه و پاش رو میندازه
روی باسنم و بیشتر بهم میچسبه. با صدایی خفه
زمزمه میکنم:

"ماده روباه سکسی من. دلم برات تنگ شده
بود."

باسنش رو به جلو پرتاب میکنه و بقیه ی آلتم رو
تو یه حرکت میبلعه، لب هامو عمیق میبوسه و
نفس نفس میزنه:

"منو بکن ماکسیم."

آرزوی اون برای من یک دستوره. مثل قوهایی که موقع دیدن هم با رقص سر با هم عشق بازی میکنند من و آوا هم باسنمون رو با ریتم هماهنگ شده ای جلو و عقب میکنیم و در تمام مدت از بوسیدن و مکیدن لب و زبون هم و طواف بدن هامون با دست های گرسنه غافل نمیشیم. وقتی از آبم پرش میکنم و به دست خواب میسپرشم به حمام میرم و دوش میگیرم تا بوی سکس از تنم بره و بتونم به ماموریت بعدیم برم. آروم کردن دخترم.

سینی صبحانه ی پر و پیمون رو با یک دست نگه میدارم و با دست دیگه بدون در زدن دستگیره و میچرخونم و وارد اتاق دخترم میشم، اتاقی که دکوراسیونش چند ماه پیش با سلیقه ی خودش عوض شده و نشون دهنده ی شخصیت عمیق و آروم و درونگراشه. روی یکی از دیوارها طرح آبشاری که به دریاچه ای پهناور میریزه نقاشی شده و روی دیوار دیگه عکسی از درختی با تنه ی پهن و شاخه هایی سرسبز. پرده ی حریر زرد رنگی

که دور تختش آویزونه کنار میزنم و وقتی میبینم
تختش خالیه یک لحظه قلبم وای میسه که
ناگهان صداشو از پشت سرم میشنوم.

"دد؟"

یک ضرب برمیگردم و میبینم که تو چادری که
گوشه ی اتاقشه دو زانو نشسته و با چشمای
درشت مشکی رنگش داره با تردید بهم نگاه میکنه.
یه لباس خواب زرد بلند با یه خرس بامزه وسطش
پوشیده، موهای نارنجی خوش رنگش از جایی کنار
گوش چپش تا انتها تراشیده شده اما از سمت
راست تا کمرش پایین اومده. خشم نفسم رو میبره
و پره ی بینیم رو گشاد میکنه اما میدونم که باید
به خاطر ارورا مخفیش کنم. سینی رو روی میز
کنار تختش میدارم و میرم به طرفش. نزدیکش که
میشم با خجالت چشماشو ازم میگیره اما بی توجه
خم میشم، دست میندازم زیر شونه هاش و
محکم میکشمش تو بغلم. کمرم رو صاف میکنم و
بازو هامو دورش میپیچم و به خودم فشارش
میدم. تو همین لحظه بغضش میترکه و با گریه زار
میزنه:

"دد من کار خیلی بدی کردم."

قلبم جمع میشه. عین روز برام روشن بود که فرشته ی مهربون من از شرم حرفی که به مادرش زده از درون داغونه. همون طور که تو آغوشم گرفتمش روی تخت میشینم و گونه اش رو میبوسم.

"میدونم عزیزم. من انجام که با هم همه چیز رو درست کنیم. باشه؟"

فین فین کنان نگاهم میکنه. "تو ازم عصبانی نیستی؟"

دست دراز میکنم و یه دستمال کاغذی برمیدارم. بینیش رو پاک میکنم و بعد از یک بوسه ی طولانی روی پیشونیش جواب میدم:

"عصبانی ام، اما هنوز تا حد مرگ دوستت دارم."

دستاشو دور گردنم حلقه میکنه و دوباره بغض میکنه:

"من هم دوستت دارم دد."

پشتش رو نوازش میکنم و بعد از اینکه دوباره
گونه اش رو میبوسم از خودم جداش میکنم،
لیوان آب میوه رو به دستش میدم و بهش لبخند
میزنم:

"صبحانه ات رو بخور عزیز دلم."

یه قلپ از آب میوه رو میخوره و با تردید میپرسه:

"میخوای تنبیهم کنی؟"

با انگشت اشاره ام ضربه ی آرام و کوتاهی به
بینی کوچولو و بامزه اش که از شدت گریه قرمز
شده میزنم و جواب میدم:

"میخوام باهات حرف بزنم. اما بعد از اینکه سیر
شدی. یادت باشه که یه دختر هیچ وقت نباید
وقتی گرسنه است با کسی حرف بزنه، به
خصوص با یه مرد."

میخنده و بقیه ی صبحانه اش رو در آرامش
بیشتری میخوره. میتونم ببینم که چطور رنگ و
روی پریده اش اکی میشه و باز هم مجبورم افسار
هیولای وحشی سرکش که تو وجودم که میخواد

بیاد بیرون و خون بریزه رو محکم بگیرم تا دخترم بیشتر از این نترسه. تا ته صبحانه رو میخوره و بعد آروم و سر به زیر میشینه جلوم. حالتش منو یاد روز اولی که دیدمش میندازه. خجالتی و سر به زیر. دست کوچیک و لطیفش رو میگیرم و بوسه ای طولانی به کفش میزنم. موهایی که زده ناکارشون کرده رو نوازش میکنم و میگم:

"حالا از اولش برام تعریف کن که چی شده."

پوست سفیدش سرخ میشه و دستاش رو از اضطراب تو هم گره میکنه. دستم رو میذارم روی مشتش و با صدایی محکم بهش اطمینان میدم:

"چیزی نیست عزیز دلم. میدونی که میتونی بهم اعتماد کنی درسته؟"

فقط سرش رو بالا و پایین میکنه و بالاخره به حرف میاد:

"اسمش رایانه، همکلاسی گابریل. اون همیشه به من لبخند میزد. من فکر میکردم از من خوشش میاد."

مکث میکنه و من سکوت میکنم تا خودش ادامه
بده:

"یه بار هم کمکم کرد که یه مساله ی ریاضی رو
حل کنم. من هم ازش خوشم اومد."

دلم از معصومیتش ریش میشه. قلب کوچولوش
با همچین چیزای کوچکی لرزیده؟ دوباره مکث
میکنه و به من نگاه میکنه اما چیزی نمیگم، فقط
با توجه کامل نگاهش میکنم.

"جِما، یکی از همکلاسی هام بهم گفت نباید مثل
ماست باشم و باید یه حرکتی بکنم. من هم رفتم
جلو و گفتم اگر دوست داشته باشه ناهار رو با
هم بخوریم."

بغض میکنه و با چشماپی اشکی میگه:

"اما اون جلوی همه ی بچه ها به من گفت چرا
باید با یه هویج متحرک غذا بخوره. گفت انقدر
دور و برش نپلکم چون امکان نداره نه اون و نه
هیچ پسر دیگه ای از یه دختر کک و مکی مثل من
خوشش بیاد."

اشکش میچکه و مظلوم میگه:

"همه به من خندیدن دد. تا اینکه گابریل و لوکا
بهشون حمله کردند و یه دعوی حسابی به پا
شد."

دارم آتیش میگیرم اما با ظاهری خونسرد سرم رو
بالا و پایین میکنم و میپرسم:

"به خاطر این اون حرف ها رو به مادرت زدی؟
چون از دست رایان عصبانی بودی؟"

به نشونه ی تایید سر تگون میده. لحنم رو نرم تر
میکنم و دوباره میپرسم:

"حالا که دیگه عصبانی نیستی، هنوز هم فکر
میکنی زشتی؟ از موهای نارنجی خوش رنگت، از
گگ و مک های خوردنی صورتت بدت میاد؟"

شونه ای بالا میندازه و جواب میده:

"هیچ کس اطرافم شبیه من نیست. فقط منم که
موهای نارنجی دارم."

"یعنی فکر میکنی زیبا نیستی؟"

جوابی نمیده. فقط لبش رو کج و کوله میکنه.

"میتونی به من بگی زیبایی یعنی چی؟"

"السا تو کارتون فروزن؟"

زیر لب فحشی به السای مادرجنده و هر چی پرنسس دیزنی و هر تخم حرومی که این آت و آشغالا رو ساخته میدم و دوباره لبخندی مصنوعی میذارم گوشه ی لبم.

"یعنی ونسا که موهای بلوند و چشم های آبی نداره خوشگل نیست؟"

با عجله و هول هولکی میگه:

"نه ددی، ونسا خیلی خوشگله."

به غیرتی که روی خواهرش داره لبخندی میزنم و بعد از کمی مکث میپرسم:

"میخوای بدونی نظر من چیه؟"

سرش رو با اشتیاق بالا و پایین میکنه. دستش رو میگیرم و به طرف آینه ی قدی اتاقش میبرم. با

دیدن خودش تو آینه دوباره چشماش پر از غم
میشه. پشتش می ایستم و تو آینه به چشمای
معصومش خیره میشم. دستی روی موهای آش و
لاش شده اش میکشم و میپرسم:

"میتونی به من بگی چند تا ارورا مورتی تو این دنیا
وجود داره که موهایی به رنگ درختای پاییزی
داره، چشمای مشکی، پوست سفید با کک و مک
های بامزه و خوردنی زیر چشمشه و عاشق
عکاسیه؟"

لبخندی روی لب های صورتیش میاد.

"یه دونه."

نفس عمیقی میکشم و خیره تو چشماش که پر از
غرور شده تو آینه میگم:

"این یعنی زیبایی." دست میکشم روی بازوهاشو
ادامه میدم:

"این بدن وفادار که هر روز صبح مطمئن میشه
بتونی جاهایی بری که دوست داری، هوای تازه رو

نفس بکشی، زیبایی های این دنیا رو ببینی و کارایی
رو بکنی که دوست داری یعنی زیبایی."

نفس عمیقی میکشه و لبخندش عمیق تر میشه.
دستم رو میدارم روی قفسه ی سینه اش و در
حالی که به خودم فشارش میدم ادامه میدم:

"این قلب مهربون که پر از عشق و مهریه که به
خانواده ات داری یعنی زیبایی. زیبایی یعنی قدرتی
درونی که اجازه ندی کسی ظاهر تو رو، اخلاق تو
رو، عقاید تو رو و علایق تو رو مسخره کنه و یا
قضاوت کنه و اگر این کار رو کرد سرزنش رو
متوجه اون کنی نه خودت. تو مسئول بیشعوری
آدم های اطرافت نیستی."

تو آغوشم برمیگرده، سرش رو میداره روی شکمم
و دستاش رو دورم حلقه میکنه. خم میشم و
سرش رو میبوسم و میبرمش به طرف حمام.
مینشونمش روی صندلی و چند دقیقه بعد با
موزم برمیگردم.

"حالا بذار کاری رو که شروع کردی تموم کنیم
باشه؟"

با لب های آویزون فقط سری برام تکون میده. موزر رو روشن میکنم و در حالی که قلبم داره از سینه ام بیرون میزنه بقیه ی موهای خوشگلش رو از ته میتراشم. خوبه که درجه ی موزر خیلی بالا نبوده و حداقل یه هاله ای روی سرش باقی میمونه. موهای ریخته شده روی زمین رو مثل رشته های گرانبهایی از طلا جمع میکنم و تو یه دستمال میدارم و در حالی که بالای سرش ایستادم سری موشو نوازش میکنم و میگم:

"هر آدمی تو این دنیا با یه ذاتی به دنیا میاد دخترم. بعضی ها ذات عقرب دارند. به هر کس که میرسن نیشش میزنن."

با صدایی خفه میپرسه:

"چرا؟"

"به همون دلیل که مار و عقرب دیگران رو نیش میزنند. اونا برای زخمی کردن دیگران نیازی به هیچ بهونه ای ندارند. برای آدمی مثل تو که قلبش یه تیکه جواهره درک و پذیرش خیلی سخته که

یه نفر بتونه انقدر پست باشه که بی دلیل به دیگران صدمه بزنه اما این یه واقعیه.

"اما این خیلی ترسناکه."

سرم رو بالا و پایین میکنم. "درسته عزیزم. تو این دنیا ترس های زیادی وجود داره. چیزهایی که تو قرار نیست هرگز، هرگز نگرانشون باشی، چون من شوالیه ی نگهبان تو هستم. سپری هستم که تو رو از همه ی بلاها حفظ میکنه. هیچ کس نمیتونه به تو نزدیک بشه چون باید اول از من رد بشه و این غیرممکنه. تنها یه چیزه که من قدرتش رو ندارم در برابرش ازت محافظت کنم."

سر بلند میکنه و نگاهم میکنه:

"چی ددی؟"

"قلبت." چشمامو با درد روی هم فشار میدم و بعد از چند لحظه دوباره نگاهش میکنم. دستم رو میذارم روی شونه هاش و فشار کمی بهشون وارد میکنم:

"بهم قول بده همیشه مواظب قلبت باشی. قول بده به این راحتی ها نذاری کسی که لیاقتش رو نداره واردش بشه. بهم قول بده عزیز دلم که اجازه ندی حرف های مزخرف یه آدم بی ارزش قلبت رو بشکنه و باعث بشه به خودت، به زیباییت، به توانایت و به خانواده ات شک کنی. بهم قول بده هویج کوچولو."

با بغض بغلم میکنه و لب میزنه:

"قول میدم دد."

نفسم رو تیز بیرون میدم و چند لحظه ی طولانی به خودم فشارش میدم. وقتی از خودم جداش میکنم از آرامشی که تو صورت و نگاهشه قلبم آروم میگیره. از روی صندلی بلندش میکنم و خودم میشینم به جاش. موزر رو برمیدارم و چشمکی بهش میزنم:

"حالا بذار من هم مثل تو خوشتیپ بشم و گنگم بره بالا."

چشماش از تعجب گرد میشه و من همون لحظه اولین رشته ی موهام رو میتراشم. تا وقتی همه ی سرم بی مو میشه دهن ارورا از تعجب باز میمونه. وقتی موزر رو خاموش میکنم دستی به سر بی موم میکشم و میپرسم:

"خوب شدم نه؟"

آب دهنش رو قورت میده و همونطور متعجب دست روی سرم میکشه و با صدای آروم جواب میده:

"آره دد. خیلی بهت میاد."

دوباره بهش چشمک میزنم و خورده موها رو از سر و گردنم میتکونم.

"دد؟"

سر میچرخونم و سوالی نگاهش میکنم.

"چرا به من میگی هویج کوچولو؟ چون موهام نارنجیه؟"

غرشی میکنم و دندونامو نشونش میدم:

"نه خیر. چون مثل یه هویج خوشمزه و شیرینی."

میفهمه چه بلایی میخوام سرش بیارم که جیغ بلندی میزنه و پا به فرار میذاره اما پاش به در نرسیده رو هوا بلندش میکنم و میبرمش سمت تخت و بدون توجه به جیغ های بنفشش چند تا گاز درست حسابی به لب هاش میزنم. بالاخره وقتی کشتی گرفتنمون تموم میشه با اینکه این لقب رو فقط وقتایی که با دخترم تنهام استفاده میکنم باز هم پیشنهاد میدم:

"اگر بخوای دیگه هویج صدات نمیزنم."

"وقتی تو بهم میگی هویج ناراحت نمیشم اما اونجور که اون گفت تحقیر آمیز بود."

"آدم ها به اندازه ی کمبود ها و عقده های درونی خودشون دیگران رو اذیت میکنند."

دو زانو میشینه روی ملافه های زردش و بالشتش رو بغل میکنه.

"یعنی چی دد؟"

میخوام بهش توضیح بدم اما مطمئن نیستم انقدر بزرگ شده باشه که بفهمه. از گوشه ی چشم آوا رو میبینم که ریدوشامبر ابریشمی مشکی بلندی به تن داره و با لبخند تو چارچوب در ایستاده. توجهم رو میدم به ارورا و میگم:

"خودت به مرور میفهمی عزیزم. الان باید یه فکری به حال وضعیت تو و ماما بکنیم."

نگاهش پر از خجالت میشه. "فکر میکنی ماما منو میبخشه؟"

با لبخندی شیطنت آمیز نگاهش میکنم و با ابرو هام به در اتاقش اشاره میکنم. سر میچرخونه و با دیدن آوا دوباره چشماش پر از اشک میشه.

"ماما!"

آوا بدون معطلی میاد جلو، میشینه روی تخت و ارورا رو محکم میکشه تو بغلش. از بین بازوهاش صدای خفه ی ارورا رو میشنوم:

"معذرت میخوام ماما. منو میبخشی؟"

آوا اشکش رو پاک میکنه و ارورا رو از خودش
فاصله میده. پیشونیش رو طولانی میبوسه و
زمزمه میکنه:

"میبخشمت عزیزم. تو همه ی زندگی منی."

ارورا نفس راحتی میکشه و صادقانه میگه:

"تو خوشگل ترین مامای دنیایی."

آوا دوباره بغلش میکنه و با بغض رو به من لب
میزنه:

"ممنونم."

در جواب فقط چشمکی بهش میزنم. همین لحظه
است که جیغ بلندی پرده ی گوشم رو میلرزونه:

"دَدی!"

و قبل از اینکه به خودم پیام ونسا مثل موشک
میدوئه، از تخت بالا میاد و چنان خودش رو
میکوبه بهم که روی تخت ولو میشم. میون خنده
های بلندم میشینه روی شکمم و بوسه ی محکمی
به گونه ام میزنه. نگاهی به اندام ظریفش که تو

لباس خواب بلند سفید با یقه و آستین توری گم شده میندازم و با غرشی دندونامو نشونش میدم. قبل از اینکه بتونه فرار کنه مثل کشتی گیر ها از پشت زمینش میزنم و علی رغم جیغ و دادش انقدر میبوسمش تا سیر بشم. وقتی رهانش میکنم موهای بلند مشکی و مواجش رو پشت گوشش میزنه و نگاه شیطونش به ارورا میخوره و نیشش باز میشه. از ردیف دندون های بالایش نصفش ریخته که صورتش رو صدبرابر بامزه تر کرده. همون طور که نفس نفس میزنه با صدای بلند و پر انرژی میگه:

"واو، چقدر خوشگل شدی."

ارورا از آغوش آوا بیرون میاد و با تردید میپرسه:

"داری به خاطر دلخوشی من دروغ میگی؟"

چشمای سلیطه اش گشاد میشه و جواب میده:

"نه. من هیچ وقت دروغ نمیگم. اگر دروغگو بودم به ددی هم میگفتم خوشگل شده. اما اون واقعا از ریخت افتاده."

ارورا و آوا خنده شون رو به سختی میخورن، من اما چند لحظه با تعجب و دهنی باز به پرروپی دخترم خیره میشم و بعد از اینکه به خودم میام اینبار به هر سه شون حمله میکنم و بدون اینکه از خودم رحم نشون بدم همه جای بدنشون رو گاز میزنم.

آوا مچ هر دو پاش رو روی کمرم قفل میکنه و در حالی که کمرش رو از روی تخت نیم خیز میکنه به عادت همیشه سعی میکنه به سر بی موم چنگ بزنه. کلیتش رو برای یه لحظه رها میکنم و در حالی که با دو انگشت واژنش رو میمالم سریلند میکنم و تو چشمای خمارش با شیطنت میگم:

"چیزی نمونده که بهش چنگ بندازی، انقدر تقلا نکن توت فرنگی."

با هر دو دست سرم رو روی کلیتش فشار میده و با حرص و شهوت و درماندگی میگه:

"ماکسیم منو بخور، بعدا در مورد موهات حرف بزن."

حتی فرصت نمیده درست و حسابی بخندم و پایین تنه اش رو به دهنم میکوبه. دوباره گوشت حساسش رو میکشم توی دهنم و اجازه میدم مثل همیشه تا جایی که میخواد سرم رو به کُ*ش فشار بده. حرکات دورانی باسنش که بیشتر همیشه کمرش رو میکوبه به تخت و من هم قدرت مکشم رو بیشتر میکنم تا جایی که آه بلندی میکشه و تمام تنش میلرزه و زیر دهنم شل و ول میفته. زبونی روی لبم میکشم، دستام رو میدارم دو طرفش و خودم رو روی تن بیحالش بالا میکشم و بوسه ی عمیقی ازش میگیرم. هنوز زبونم رو تو دهنش نفرستادم که گوشیم زنگ میخوره. یه نگاه سرسری میندازم و میبینم نگهبان در ورودیه. غرشی میکنم، از روی آوا بلند میشم و تلفن رو جواب میدم. نگهبان داره یه چیزایی میگه اما آوا که لنگ هاشو تا ته باز کرده و آلت صورتیش که بر اثر مکیدن من قرمز شده رو داره با دو انگشت برای من میماله تا اذیتم کنه اصلا برام حواس

نمیداره تا بفهمم چی دارم میشنوم. اخمی به چشمای شیطونش میکنم و با غرشی آروم، ملافه رو یک ضرب روی تنش میکشم و بدون توجه به خنده ی شیرینش از نگهبان میخوام دوباره حرفش رو تکرار کنه. چیزی که میشنوم تنم رو داغ میکنه. جوری که آوا نشنوه دستورم رو زمزمه میکنم و بعد از اینکه قطع کردم ملافه رو کنار میزنم و آلت متورمم رو یک ضرب تا ته میفرستم توش. تو چشمای جمع شده از لذتش خیره میشم و میگم:

"ببخشید توت فرنگی ولی مجبورم ضربتی بکنمت.
یه کاری پیش اومده."

پله های تاریک رو پایین میرم و پیچ راهرو رو رد میکنم. صداهای ضعیفی از ناله ی یک زن میشنوم اما وقتی درب فولادی سلول رو باز میکنم و صاحب صدا من رو میبینه اون ناله ها تبدیل به جیغ های گوش خراش میشه.

"آقای مورتی التماس میکنم. پسرم فقط یه بچه است."

صاحب صدا زنیه جوون، با اندامی ظریف و موهایی مشکی کوتاه، که یه چشمش از کتکی که معلومه خورده کاملاً کبوده. میخواد به سمت من بیاد اما نگهبانی که کنارش ایستاده بازوی نحیفش رو تو چنگ میگیره و سر جاش نگهش میداره. زن شدیدتر گریه میکنه و من اما از اونجا که مطمئنم درب فولادی و عایق های ضد صدای این کلبه ی جنگلی که کمی دورتر از عمارت اصلیه مانع رسیدن زرزرش به گوش همسر و دخترام میشه ککم هم نمیگزه. نگاه به ظاهر خونسردم رو میدم به مرد قوی هیکلی با موهای کم پشت بور و چشمای روشن که پسر لنگ درازش رو با هر دو دست محکم نگه داشته. پسرچه که کسی نیست جز اون بچه کونی ای که دل دخترم رو شکسته با سر و صورت خونی و کبود، و اشکی که خیلی داره زور میزنه سرازیر نشه نگاه پر از ترسی به من میندازه و بعد به مادرش نگاه میکنه. مرد قلچماق

که از قضا پدرش هم هست به من نگاه میکنه و
با چاپلوسی میگه:

"آقای مورتی. من نمیدونستم این کره خر همچین
گوهی خورده. من نمیتونم بگم چقدر متاسفم.
تنها کاری که ازم برمیامد این بود که شخصا
بیارمش اینجا تا هر تنبیهی که براش در نظر
گرفتید براش اجرا کنید."

نیشخندی گوشه ی لبم میشینه. تک صندلی ای
که گوشه ی سلوله برمیدارم و درست جلوی این
مادرجنده ها میذارم و با آرامش میشینم و پا روی
پا میندازم. آخ که چقدر دوست داشتم یه نخ
سیگار میکشیدم اما به خاطر قولی که آوا ازم
گرفت خیلی ساله سیگار رو ترک کردم. با اینحال
مواقعی مثل این هوشش بدجور به سرم میزنه.
دست راستم رو روی رون پام میذارم و با تفریح
میپرسم:

"پسرت رو آوردی اینجا تا مجازاتش کنم؟"

با هیجان سری بالا و پایین می‌کنه. مادر پسر هنوز در حال زاریه و چشماش روی پسر دیوسش فیکس. رو به پدره دوباره می‌پرسم:

"میدونی مجازات کسی که به دختر من آسیب بزنه چیه؟"

یه لحظه رنگش می‌پره و حرفی نمی‌زنه. پسرک که قد و بالای بلند و اندام درشتی هم داره دیگه داره خودش رو می‌بازه و یه قطره اشک از چشمش میریزه. پوزخند می‌زنم:

"تاوانش مرگه."

این بار بغض پسر کامل میشکته و از طرف دیگه مادرش با جیغ بلندی نه می‌گه، خودش رو هر جور هست از چنگ نگهبانم درمیاره و به طرف پسرش هجوم می‌پره. پدر قلچماق قبل از اینکه مادر بتونه پسرش رو لمس کنه سیلی محکمی بهش می‌زنه و نقش زمینش می‌کنه و در برابر تقلای پسرش برای حمایت از مادر مشت محکمی هم به صورت اون حواله میده. این سیرک مسخره و نگاه می‌کنم و هر لحظه خشمی

که تو رگ هامه جریان بیشتری میگیره. این صحنه ها برای من خیلی آشناست. خاطراتی رو به یادم میاره که تو اعماق ذهنم دفن کرده بودم. صدای زن از روی زمین زجه ای عاجزانه است.

"ریکو التماس می‌کنم. این پسرته."

قلچماق بی توجه به حرف همسرش به من نگاه میکنه و میگه:

"من سال هاست تو تشکیلات برونی هستم آقای مورتی. من همیشه به شما وفادار بودم. یه سریاز وفادار تحت حمایت بی قید و شرط خانواده ی برونیه. این سالهای سال رسم بوده."

ابرویی براش بالا میندازم:

"باهات موافقم ریکو. ما تحت هر شرایطی هوای سریازامون و خانواده هاشون رو داریم. اما پسر تو خط قرمزی رو رد کرده که دیگه شامل این مصونیت نمیشه. موافق نیستی؟"

یقه ی پسر رو محکم تر فشار میده و میگه:

"اما این فقط یه بچه است. گوه اضافه تر از دهنش خورده، قبول دارم. من یه کتک مفصل بهش زدم و الانم شما میتونید تا میخوره بزنی‌ش. اما مرگ مجازات سنگینیه."

فکم رو روی هم میسابم و با صدایی که مثل قطب جنوب یخ بسته از لای دندان های کلید شده ام میغرم:

"تو در جایگاهی نیستی که تصمیمات منو زیر سوال ببری. سزای کسی که باعث میشه از چشم دختر من اشک بریزه چیزی فراتر از مرگه. اگر فقط یکی دو سال از اینی که هستند بزرگتر بودند میدونی با پسرت چیکار میکردم؟ جفت خایه هاش رو میبریدم و تو حلقش میکردم تا خفه بشه."

مادر از روی زمین عمیق تر زجه میزنه و خود بچه کونی اش هم به گه خوردن میفته:

"آقای مورتی، معذرت میخوام. من قول میدم که از ارورا هم جلوی همه ی بچه ها معذرت خواهی کنم."

پوزخند پر حرصی میزنم: "حتی اگر میذاشتم زنده از اینجا بیرون میرفتی امکان نداشت دیگه رنگ دخترم رو ببینی. بعد هم بهت توصیه میکنم اگر میخوای مرگ راحتی داشته باشی اسم دختر منو به زیون کثیفت نیاری."

آب بینیش راه افتاده و با اشک و خون روی صورتش مخلوط شده. ای کاش میتونستم ارورا رو بیارم اینجا و این صحنه رو نشونش بدم اما میدونم فرشته ی مهربون من از مجازات کسی که دلش رو شکسته هم خوشحال نمیشه. دوباره به صورت درهم ریکو نگاه میکنم و با تفریح میگم:

"یه راه برای اینکه پست از اینجا زنده بره بیرون هست."

چشماش از شادی برق میزنن و شش دنگ حواسش رو میده به من. ابرویی بالا میندازم و با همون لحن سرخوش میگم:

"تو یا همسرت میتونید مرگش رو به گردن بگیرید. امروز یه نفر به جبران گهی که این بچه کونی خورده میمیره. انتخابش با خودتونه."

صدای زجه ی زن قطع میشه و چشمای کبودش رو میده به همسر کونکشش. ریکو اما با چشمایی پر از تعجب و ترس به من خیره است. وقتی سکوتشون حوصله ام رو سر میبره کمی روی صندلی جا به جا میشم و بی حوصله میپرسم:

"تا فردا وقت ندارم. بگو کی رو باید بکشیم و بریم به زندگیمون برسیم، یا اینکه خودم انتخاب میکنم."

همونطور که حدس میزدم بلافاصله با عجله به همسرش روی زمین اشاره میکنه و میگه:

"اونو بگیرید. زنم رو بگیرید."

زن فقط چشماشو با ناامیدی مینده اما پسرش فریاد بلندی میکشه که بلافاصله با تو دهنی ریکو خفه میشه. میخواد با پدره بجنگه اما ریکو چنان پرتابش میکنه که با شتاب به زمین میخوره و فریادی از درد میکشه. شک ندارم حداقل دو تا استخونش میشکنه. مادر با عجله روی زمین میخزه و خودش رو به پسرش میرسونه. سرش رو

تو آغوش میگیره و رو به من با صدایی محکم
میگه:

"منو بکشید. من تاوان گناه پسر رو میدم. جون
منو بگیرید آقای مورتی."

تمام عضلات تنم از نیشخند پلیدی که گوشه ی
لب ریکو میشینه منقبض میشه. اسلحه ام رو از
غلاف زیر شونه ام درمیارم و با گام های شمرده
به طرف زن میرم. بالای سرش که می ایستم پسر
لنگ درازش که از ترس و درد میلرزه رو بیشتر
پشت خودش مخفی میکنه و در حالی که جلوم
زانو میزنه با چشمایی پر از اشک میناله:

"بههم قول بدید که میزارید پسرم زنده بمونه."

اسلحه رو روی پیشونیش میزارم و با صدایی سرد
میگم:

"تو در جایگاهی نیستی که بخوای از من قوی
بگیری."

گریه اش شدیدتر میشه و التماس میکنه:

"شما رو به خدا. فقط یک بار رحم داشته باشید."

بی توجه به غربتی بازیش دستم رو میذارم روی ماشه و میپرسم:

"چطور با ریکو آشنا شدی؟"

گریه اش بند میاد و صورتش پر از تعجب از سوال به ظاهر بی ربطم میشه. با تردید به طرف همسرش نگاه میکنه اما با نوک اسلحه سقلمه ای آروم به پیشونیش میزنم و دستور میدم:

"به من نگاه کن. چطور باهاش آشنا شدی؟"

آب دهنش رو قورت میده و جواب میده:

"منو به جای بدهی ای که پدرم بهش داشت ازش گرفت."

شگم که تبدیل به یقین میشه همون لحظه میچرخم و ماشه رو میکشم. دو گوله به رون هر دوپا. ریکو فریاد بلندی از درد میکشه و به زمین میفته. نفس عمیقی میکشم و میرم به طرفش.

بالای سرش می ایستم و در حالی که پاشنه ی پام رو تو زخم روی رونش فشار میدم اشاره ای به یکی از آدامام میکنم تا دهن کثیفش رو با چسب ببنده و صدای نکره اش رو بیره. حالا که فریادهاش ناله ای خفه است کل صورتش قرمز شده و انگار چشماش داره از حدقه درمیاد. پوزخندی میزنم و میگم:

"من تو رو خیلی خوب یادمه ریکو. از همون زمانی که خیلی بچه بودیم. از همون زمان که پدرت عادت داشت تو رو مثل سگ کتک بزنه و تو هم چون زورت بهش نمیرسید دق و دلیت رو سر بچه های مدرسه خالی میکردی، به خصوص اونایی که زورشون به تو نمیرسید. خوب یادمه چند تا بچه رو ناکار کردی، چند تا دختر رو تو کلاس خالی خفت کردی و بعدش هم تهدیدشون کردی اگر صداشون دربیاد عکسشون رو میدی به پدرت تا اسیرشون کنه و به عنوان برده ی جنسی بفروشه. من اینا رو خیلی خوب یادمه."

فشار پام رو روی زخمش بیشتر میکنم و در حالی که دلم از صدای فریاد خفه اش خنک میشه ادامه میدم:

"تو هم باید منو خوب یادت باشه. باید یادت باشه چقدر از پدرم متنفر بودم که مادرم رو کتک میزد. چقدر به خاطر قلدربازیش و عوضی بودنش ازش بدم میامد. باید شنیده باشی چه بلایی به سر اون عوضی آوردم. اما به گمونم هر قدر که زور و بازوت زیاده عقلت پاره سنگ برمیداره، و گرنه دست زن و بچه ات که زدی سیاه و کبودشون کردی نمیگرفتی بیاری اینجا تقدیم من بکنیشون تا که بتونی کون خودت رو نجات بدی."

اسلحه رو به طرف سرش نشونه میگیرم و قبل از اینکه ماشه رو بکشم تو چشمای گرد شده از ترسش میگم:

"گناه پسرت پای توئه. چون همون طور که تو آینه ای از رفتارهای پدرت شدی اون هم آینه ای

از تو شده. اما امروز من این آینه رو میشکنم. این نسل کثیف همین جا تموم میشه."

فضای کوچیک سلول بعد از صدای بلند شلیک به سکوتی مطلق فرو میره. هیچ صدایی نیست تا وقتی سر میچرخونم و به رایان که مات و مبهوت به جسد پدرش خیره شده نگاه میکنم. میرم به طرفش اما مادرش دوباره خودش رو مثل سپر میندازه جلوش. نفسم رو پر حرص میدم بیرون و میگم:

"نمیخوام بکشمش اما اگر از سر راهم کنار نری شاید نظرم رو عوض کنم."

نگاهی مضطرب به پسرش میندازه اما اطاعت میکنه و کنار میره. خم میشم و گردن پسر لنگ دراز رو میگیرم و میکشمش بالا. تو چشمای مشکی پر از ترسش خیره میشم و با نفرت میگم:

"اگر باد به گوشم برسونه از ده کیلومتری دخترم رد شدی، اگر حتی احساس بکنم داری بهش فکر میکنی پیدات میکنم و جوری ناپدیدت میکنم که استخوانات هم تا هزارسال دیگه پیدا نشه."

از اون جایی که زبونش بند اومده فقط سری بالا و پایین میکنه. گردنش رو رها میکنم و مشت محکمی به چونه اش میزنم و برای اینکه دلم بیشتر خنک بشه لگدی هم به شکمش میزنم. مثل سگ ناله میکنه و تو خودش جمع میشه. طبق انتظارم مادرش دوباره با التماس خودش رو روی پسرش میندازه. کمرم رو صاف میکنم و دستی به سر بی موم میکشم و آخرین میخم رو هم میکوبم:

"یادت نره حواسم بهت هست. اگر یه تن لش مثل پدرت بشی، اگر بشنوم دختری رو هر دختری رو اذیت کردی باز هم میام سراغت بچه کونی."

آوا

ارورا با دقت روی دفترش خم شده و در حال انجام تکالیف مدرسه اش. به هاله ی نارنجی روی سرش نگاه میکنم و دوباره از یادآوری موهای بلند

و زیباش وجودم پر از غم و خشم میشه، به طوری که بابت بلای که لوکا و گابریل به سر بچه هایی که اون روز شوم به ارورا خندیدند آوردند نه تنها ناراحت نمیشم بلکه پنهانی تحسینشون هم میکنم. میگم پنهانی چون اون روزی که امیلی فهمید پسرش تو مدرسه چیکار کردند داشت از عصبانیت سخته میکرد و در نهایت فقط کارلو بود که تونست آرومش کنه. لوکا و گابریل نه تنها به خاطر اینکه ارورا حس بدی نداشته باشه موهای خودشون رو از ته تراشیدند، بلکه فردای اون روز یه موزر به مدرسه بردند و نصف بچه های مدرسه رو کچل کردند. اگر بچه های عادی بودند نه تنها از مدرسه اخراج میشدند بلکه هیچ مدرسه ای تو کل ایتالیا حاضر به پذیرششون نمیشد اما اونا وارث ها و عزیز کرده های دن کارلو برونی هستند که به احتمال قوی قدرتمندترین مرد ایتالیاست حتی اگر کسی نشناستش.

ارورا انگار متوجه نگاه خیره ام میشه که سر بلند میکنه و باهام چشم تو چشم میشه. لبخندی از ته دل بهش میزنم که با خنده ای دندون نما

جوابم رو میده و دوباره برمیگرده به درس و مشقش. سرمیچرخونم و به ونسا نگاه میکنم که روی صندلی راحتی پشم دارش مثل یه ملکه لم داده و داره با آیدش بازی میکنه. گربه ی نارنجیش هم کنارش با آرامش خودش رو گوله کرده و خوابه. از گوشه ی چشم لوسی، گربه ی سفید و مشکیش رو هم میبینم که با ناز داره به این طرف میاد. طبق معمول جلوی پای ماکسیم که کنارم نشسته و سرش تو گوشیشه وای میسه و هیس کشداری بهش میکنه. ماکسیم هم در جواب نگاه وحشتناکی بهش میندازه و دندوناش رو نشونش میده و گربه مثل همیشه عقب نشینی میکنه و میره سمت دیگه ی ونسا میشینه و با غرور به اطراف نگاه میکنه. ماکسیم نیم نگاهی بهم میندازه و با حرص زمزمه میکنه:

"گربه اش هم مثل خودش سلیطه است!"

آروم میخندم، سرش رو تو گودی گردنم فرو میکنه و لاله ی گوشم رو آروم گاز میگیره. نفسای گرمش که روی گردنم پخش میشه باعث میشه

بدنم رو بی اختیار منقبض کنم که صدای
شیطونش تو گوشم میپیچه:

"آره بخند که یه دختر سلیطه زایدی."

چشمام رو میبندم، سرم رو به سرش میمالم و
زمزمه میکنم:

"من زاییدم ولی ژن سرکش تو باعث شده انقدر
زیبوش دراز باشه."

همین لحظه صدای ونسا هر دومون رو از خلسه
ای که توش بودیم درمیاره. جلوی ما ایستاده و با
چشم غره به ماکیسم میگه:

"ددی من خوابم گرفته. بیا بریم."

میفهمم که طبق معمول حسادتش به من گل
کرده و میخواد ماکسیم رو از صحنه دور کنه.
ماکسیم اما خم میشه و از روی میز یه نارنگی
برمیداره و در حالی که داره پوست میکنه میگه:

"هنوز برای خواب خیلی زوده پرنسس بی دندون
من."

با دست روی کاناپه میکوبه و ادامه میده:

"بیا بشین یک کم میوه بخوریم بعدش میریم
جیش بوس لالا باشه؟"

ونسا چشم غره ای به من میره و به جای اینکه
جایی که ماکسیم گفت بشینه میاد وسط ما و با
زور خودش رو اون وسط میچپونه و مجبورمون
میکنه از هم فاصله بگیریم. ماکسیم با شیطنت
دستش رو روی پشتی کاناپه دراز میکنه و در حالی
که داره شونه ام رو نوازش میکنه بهم چشمک
میزنه اما این هم از چشم ارورا دور نمیمونه چون
دست ماکسیم رو از روی شونه ام برمیداره و دور
خودش میندازه. نتیجه ی کارش این میشه که
ماکسیم بهش حمله کنه و دو تا گاز محکم از لپش
بگیره و جیغ و خنده ی ونسا رو دربیاره. دندون
های ردیف بالای ونسا که نصفش ریخته چنان
بامزه اش کرده که دلم براش ضعف میره، خم
میشم و اون وسط من هم یه ماچ درست و
حسابی به لپش میزنم.

ماکسیم بالاخره ره‌اش می‌کنه و خطاب به ارورا میگه:

"عزیز دلم بیا میوه بخوریم."

ارورا سرش رو از دفترش درمیاره و جواب میده:

"اما من هنوز مشق هام رو کامل ننوشتم."

ماکسیم با قلدری بهش اطمینان میده: "مهم نیست. هیچ معلمی جرات نداره باهات دریافته. بیا اینجا."

نفسم رو با حرص میدم بیرون و اسمش رو صدا میزنم، اما ماکسیم فقط شونه ای بالا میندازه و دستش رو به طرف ارورا دراز می‌کنه. دخترم با لبخند به طرفش میاد و کنار ماکسیم میشینه که دست آزادش رو دورش میندازه و بوسه ی طولانی و پرمحبتی به پیشونیش میزنه. یه نارنگی میدارم تو دهنم و هنوز قورتش ندادم که صدای ونسارو میشنوم:

"یه سیب برام پوست می‌گنی سینه بلوری؟"

نارنگی مییره تو گلوم و به سرفه میندازتم. از لیوان
آبی که روی میزه چند جرعه مینوشم و رو به ونسا
با چشمایی گشاد شده میپرسم:

"اینو دیگه از کجا یاد گرفتی؟"

خنده ی خفه ی ماکسیم از پشت سرش باعث
میشه جوابم رو بگیرم. چشم غره ای بهش میرم و
رو به ونسا با صدای معلم وار توضیح میدم:

"عزیزم تو نباید این کلمه رو استفاده کنی."

دوباره زیون درازی میکنه:

"چرا ددی میگه؟"

دوباره به ددی که داره با تفریح به تلاش من برای
جمع کردن گندی که زده نگاه میکنه چشم غره
میرم و توضیح میدم:

"این کلمه ایه که فقط آدم های بالغ میتونن به
کار بیرن."

متوجه حرفم نمیشه. فقط شونه ای بالا میندازه
و میگه:

"اکی."

دوباره نگاه پرسرزنشم رو به چشمای شیطون
 ماکسیم میدم. مطمئنم این آخرین باری نیست
 که این مکالمه رو با ونسا داشتم. من دخترم رو
 خوب میشناسم.

پیراهن خواب دو بنده و کوتاهم رو پوشیدم، با
 سری پر از فکر و سینه ای که رازی مهم داره روی
 تخت نشستم و در حال زدن لوسیون به پاهام
 که ماکسیم وارد اتاق میشه. بدون اینکه یک کلمه
 بگه میاد به طرفم، قوطی لوسیون رو میگیره و بی
 هدف به سمت دیگه پرتابش میکنه و با گذاشتن
 سرش روی سینه ام و جا کردن خودش بین پاهام
 باعث میشه به عقب هل داده بشم و پشتم رو به
 تاج تخت تکیه بدم. از حرکت سریعش خنده ی
 کوتاهی میکنم و در حالی که سر بی موش رو
 نوازش میکنم به چشمای بسته اش خیره میشم و
 زمزمه میکنم:

"دختر خوابیدن؟"

سرش رو بیشتر به سینه ام فشار میده و جواب
میده:

"نخوابیدن. ارورا رو تهدید به گازیدن کردم، ونسا
رو به کنسل کردن رفتنش به پارتی تولد دوستش.
تهدیدام جواب داد، خودشون رو به خواب زدن."
دستم رو از یقه ی تیشرتش سُرمیدم تو و همین
طور که ناخونام رو در امتداد ستون فقراتش پایین
میکشم تو گوشش زمزمه میکنم:

"فکر نکنم تهدید روش تربیتی مناسبی باشه."

دستش روی شونه ام میشینه و بند نازک لباس رو
از روی سرشونه ام سر میده پایین. سرش رو روی
سینه ام جلو میبره و نوک سینه ام رو گاز آرومی
میگیره و قلدری میکنه:

"بهتره جواب بده چون من به غیر از تهدید روش
تربیتی دیگه ای بلد نیستم توت فرنگی."

نفس عمیقی از پوستم میکشه و با حسرت میگه:

"خدایا تو خوشبو ترین عطر دنیا رو داری."

"اما من عطر نردم."

"بوی تنت رو میگم توت فرنگی. تو خوشبوترین زن این دنیاپی."

لبخند محوی روی لبم میشینه. فکر میکنم خودش هم خبر نداره اما اون علاوه بر اینکه بهترین مرد برای منه یکی از بهترین پدرهای دنیا هم هست. مردی که به موقع نرمش داره و به موقع دخترا رو سر جاشون مینشونه. اون دخترا رو کاملاً از طبیعت خشنی که داره حفظ کرده، طبیعت خشنی که یک چشمه اش رو گاه و بیگاه تو سکس به من نشون میده. این ترس نیست که باعث میشه دخترا به حرفاش گوش کنند بلکه عشقه. اونا عاشق پدرشون هستند و هیچ وقت نمیخوان ناامیدش کنند. سرش رو محکم تر تو آغوش میگیرم و بوسه ی خیزی روی پیشونیش میدارم. با صدایی که از بغض میلرزه میگم:

"تو پدر خوبی هستی ماکسیم. بهترین پدری که میتونستم از خدا برای بچه هام بخوام."

اخماش میره تو هم و لای پلکش رو باز میکنه تا نگاهم کنه. اشکی که بی اراده از چشمم میریزه رو میبینه و اینبار خودش رو از روی تنم بلند میکنه و روبروم میشینه. بازوهای لختم رو نوازش میکنه و لب میزنه:

"چیزی شده؟ چرا اشک عزیزم؟"

دستم رو میکشم روی گونه ام و سرم رو به چپ و راست تکون میدم.

"چیزی نیست. فقط گاهی وقت ها حس گناه میکنم."

چشماش رو باریک میکنه و سوالی نگاهم میکنه. توضیح میدم:

"از اینکه ارورا رو ازت مخفی کردم. از اینکه دخترم رو دو سال از داشتن پدرش محروم کردم. کارم خیلی بچه گانه بود ماکسیم. بدون اینکه بدونم قضاوتت کردم. باید بهت میگفتم حامله ام. باید یه شانس بهت میدادم."

سینه اش از نفس سنگینی که میکشه بالا و پایین
میشه و آب دهنش رو به سختی قورت میده.
نگاهش رو ازم میگیره و پاهای بلندش رو از لبه ی
تخت آویزون میکنه و روی زمین میذاره.
انگشتاش رو مثل شونه روی کف سرش میکشه و
با صدایی آروم و سرد میگه:

"اونی که باید حس گناه داشته باشه منم نه تو."

خودم رو میکشم جلو و ساعد سفتش رو نوازش
میکنم.

"منظورت چیه؟"

بی هدف به روبرو خیره میشه و توضیح میده:

"من درست فردای شبی که تو رو دیدم فهمیدم
اشتباه گرفته بودمت. فهمیدم تو یکی از فاحشه
های من نبودی. دورین های جلوی در چهره ات
رو واضح گرفته بودند."

سر میچرخونه و تو چشمام خیره میشه. تو
نگاهش حسرت و غمیه که فقط یکبار دیگه دیده

بودم. شبی که منو از چنگ پدرش نجات داد. با حرص و خشم ادامه میده:

"با امکانات و روابطی که من دارم کمتر از یکماه طول میکشید تا پیدات کنم و پای بچه ای که تو شکمت کاشته بودم وایسم."

کامل برمیگرده به طرفم و دستش رو میذاره روی رونم. سرش رو میندازه پایین و با درد زمزمه میکنه:

"تو چه کار غلطی کردی که بخوای بابتش عذاب وجدان داشته باشی؟ رفتی سراغ مردی که ازش خوست میامد و قبل از اینکه به خودت بیای گاییده شدی و فهمیدی طرف از قضای روزگار یه گانگستر خطرناکه. جونت رو برداشتی و فرار کردی، کاری که هر دختر عاقلی میکرد. من باید میامدم و پیدات میکردم. من باید تو رو متقاعد میکردم که لیاقت پدر دختری بودن رو دارم. اینا وظیفه ی من بود نه تو. اما من چیکار کردم؟ خودم رو متقاعد کردم که تو هم یکی مثل بقیه ای و پای گندی که زدم وای نستمادم. من فرصت

دیدن رشد ارورا تو وجود تو رو از دست دادم. من تولد و بزرگ شدن دخترم رو از دست دادم. اینا همش تقصیر منه نه تو. پس بابتش عذاب وجدان نداشته باش عزیز دلم. بار این گناه تا روزی که بمیرم همه اش روی دوش من سنگینی میکنه."

انقدر صداش پر از عذابه که قلبم به درد میاد. خودم رو میکشم جلو و سرش رو به سینه ام میچسبونم. بازوهایش رو میپیچه دور تنم و چنان فشارم میده که استخوانای تنم همه به صدا درمیان. بوسه ی خیس و عمیقی روی گلوم میذاره و با تمام وجود زمزمه میکنه:

"بغل تو خود بهشته. تو خدایی هستی که من میپرستم آوا."

گردنم رو جوری میمکه که مطمئنم فردا کبود میشه و از پشت انگشتاش رو زیر لباسم میبره و باسنم رو چنگ میزنه. از فرو رفتن پنجه هاش تو گوشتم، بالا رفتن دمای بدنش و آلتش که زیرم داره باد میکنه میفهمم عشق بازی پرشوری در راهه و همونقدر که میخوام تو وجودش غرق

بشم اما حرف مهمی برای گفتن دارم. حرفی که بدون مقدمه میندازم وسط عشق بازیمون:

"من حامله ام."

همه ی وجودش انگار تو یه لحظه یخ میزنه. چند لحظه ی طولانی میگذره که به خودش میاد، سرش رو از گوی گردنم بلند میکنه و خیره تو چشمام میپرسه:

"چی؟"

ازش فاصله میگیرم و نگران از عکس العملش سعی میکنم خودم رو توضیح بدم:

"سر قضیه ی ارورا انقدر به هم ریختم که به کل یادم رفت قرصام رو بخورم. هنوز آزمایش خون ندادم اما دو بار تست کردم."

ابروهاش رو بالا میندازه و نفس عمیقی میکشه. کمی سکوت میکنه و بالاخره با لبخندی مصنوعی میگه:

"معذرت میخوام عزیزم اما انقدر شوکه شدم که زبونم بند اومده."

لبم کج میشه و آروم میگم:

"معذرت میخوام."

چشماش اول از تعجب گرد میشن و بعد از چند لحظه با محبتی واقعی و چونه ام رو نوازش میکنه و میپرسه:

"منظورت چیه توت فرنگی؟ تو هیچ کار اشتباهی نکردی که بخوای بابتش معذرت بخوای."

مچش رو آروم تو دستم میگیرم. "میدونم ما سر دو تا بچه توافق کرده بودیم اما..."

حرفم رو با لبخندی شوخ قطع میکنه. قبل از اینکه به خودم پیام کمرم رو میگیره و تویه حرکت میکشتم وسط تخت و درازم میکنه. روم خم میشه و نج نجی میکنه:

"اول اینکه این بچه ی منه که تو شکم خوشگل توئه، از سر کوجه که نیاوردیش. همون قدر که تو

منو گاییدی منم تو کردم. بعدش هم تو سر دو تا بچه توافق کردی. من خوب یادمه که بهت گفتم حتی اگر یه تیم فوتبال بهم بدی همه شون رو میخوام. یادت میاد توت فرنگی؟"

لبخندی روی لبم میاد. البته که یادمه. اون روز بارونی توی کلبه بعد از اون عشق بازی طولانی بهم گفتم. دوباره بهم یادآوری میکنه:

"و تو گفتمی که باید روی دو توافق کنیم چون نمیتونی این همه بچه رو از واژنت هل بدی بیرون."

با دست بزرگش سکسم رو از روی شرت چنگ میزنه و با شیطنت میگه:

"واژن بیچاره ی تو دوباره قراره مورد حمله قرار بگیره توت فرنگی خوشمزه ی من."

"یعنی تو از اینکه دوباره داریم بچه دار میشیم خوشحالی؟"

لبم رو آروم گاز میگیره، "معلومه که خوشحالم. شوکه شدم چون انتظارش رو نداشتم، اما حتی

با اینکه میدونم دوباره شب های بیخوابی و کون بچه شستن در راهه باز هم حاضریم همه رو به جون بخرم. من برای بچه های تو میمیرم زن."

لبم رو به لبش میمالم و مثل خودش نجوا میکنم:

"میترسم."

"از چی؟"

"از اضافه شدن مسئولیت یه بچه ی دیگه. میترسم نتونم مادر خوبی باشم."

صورتش رو با هر دو دست قاب میگیره و با صدایی جدی میگه:

"والد بودن اصلا کار راحتی نیست اما بهت قول میدم که تو تنها نیستی عزیز دلم. ما با هم این مسئولیت رو قبول میکنیم. با هم این بچه رو بزرگ میکنیم. به من بگو آوا، بهم اعتماد داری؟"

صادقانه و از ته دل جواب میدم:

"به اندازه ی جونم."

عاشقانه و عمیق میبوستم و باعث میشه همه ی حرف هایی که میخواستم بزنم، همه ی نگرانی هایی که داشتم، همه و همه از یادم بره. میبوسمش و خدا رو شکر میکنم که کوهی دارم که میتونم از هر زمین لرزه ای بهش پناه ببرم و مطمئن باشم منو سالم نگه میداره. دیو شروری که برای همه بده و برای من خوب. آیا این نهایت آرزوی هر زنی نیست؟

بیشتر از پنج سال از زمانی که ماکسیم این عمارت زیبا در توسکانی رو بهم هدیه داده میگذره اما فکر نمیکنم هرگز این منظره برام حتی ذره ای عادی بشه. تپه های سرسبزی که به شکل نیمدایره هایی منظم پشت هم چیده شدند، تزیین بعضی ها نور آفتاب و تزیین بعضی ها سایه است، جاده های ماریچی که با دو ردیف منظم از سروهای بلند در دو طرف محاصره شدند و ردیف مظم تاکستان هایی که تا چند ماه دیگه آماده ی درو میشن. توسکانی بهشت روی کره ی زمینه. درد نبض داری که تو سرم حس میکنم باعث میشه نگاهم

رو از منظره ی بیرون بگیرم و چشمامو چند لحظه
ی طولانی روی هم فشار بدم.

"حالت خوبه آوا؟"

صدای امیلیه که باعث میشه لای پلکم رو باز کنم
و ببینمش که با یک لیوان دمنوش بالای سرم
ایستاده. دستم رو روی شکم قلنبه ام میدارم و
کمی روی کاناپه جابه جا میشم. بلافاصله دمنوش
رو روی میز میذاره و کمکم میکنه. نفسم رو بیرون
میدم و جواب میدم:

"سر درد بدی دارم."

کنارم میشینه و نگاهی نگران بهم میندازه.

"خیلی پف کردی. این روز دومه به نظرم باید به
دکترت اطلاع بدیم."

سرم رو به چپ و راست تکون میدم. "نه مطمئنم
چیزی نیست. بچه ها خیلی برای این سفر ذوق
داشتند نمیخوام خوشیشون رو خراب کنم."

چشم غره ای بهم میره و با سرزنش میگه:
 "وضعیت تو الان از خوشی اونها خیلی مهم تره.
 همین که با این وضعیت و با وجود اینکه انقدر
 سفر برات سخت بود به خاطر اونها انقدر
 خودت رو اذیت کردی کافیه. یادت نره تو به
 ماکسیم قول دادی."

راست میگه. من به ماکسیم قول دادم که
 کوچکترین مشکلی اگر داشتم بهش بگم. ماکسیمی
 که تو سخت ترین حاملگی ای که تا به امروز
 داشتم از کنارم جم نخورده. پنج ماهه که هر روز
 حالت تهوع دارم. بی اشتهاپی، کاهش وزن و بدتر
 از همه ی اینها به دلیل پایین بودن جفت دکتر هر
 نوع رابطه ی جنسی رو کاملا برام ممنوع کرده و
 این مسئله از نظر احساسی و روانی هر دومون رو
 داغون کرده. برام اومدن به اینجا کار چندان
 راحتی نبود اما وقتی اصرار بچه ها رو دیدم با هزار
 بدبختی ماکسیم رو راضی کردم که به این سفر
 بیایم. اما از دیروز به مجموعه ی حال زار و نزارم
 سردرد و ورم سرتاسری بدن هم اضافه شده. امیلی
 دستم رو میگیره و نگران زمزمه میکنه:

"میدونی اینها علائمی نیست که بشه نادیده گرفت."

نگاهی از سر بیچارگی بهش میندازم و میپرسم:

"کجاست؟"

"با کارلو و پسرآ تمرین بوکس میکنه."

لبخند محوی گوشه ی لبم میشینه. البته که داره تمرین بوکس میکنه. این چند ماه به خاطر محروم بودن از سکس انقدر ورزش کرده که یه لایه ی کلفت عضله به همه جاش اضافه شده. انگار که قبلا کم گنده بود! با احتیاط بلند میشم و به امیلی پیشنهاد میدم که سری بهشون بزنیم. تو حیاط پشتی خونه که مشرف با تاکستانه با چند تا طناب یه رینگ بزرگ درست کردند و همه با یه شرت پریدن داخلش. دخترا هم با لباس مخصوص شنا زیر سایه بان روی صندلی کنار استخر لم دادند و در حال تماشا کردنشون هستند. پسرآ، ارورا و ماکسیم حالا کاملا از کچلی دراومدند. برای ارورا راه زیادی باقی مونده تا مثل

قبلش بشه اما پسرا و ماکسیم به حالت قبلشون برگشتند.

کارلو با لوکا مشغوله و ماکسیم با گابریل که تا شونه اش هم نمیرسه. میشنوم که براش از تکنیک غافلگیری میگه و بعد میگه شروع کنه. جلوی مشت های نه چندان کم جون گابریل جاخالی میده تا وقتی چشمش به من میخوره و همون لحظه گابریل از تکنیک غافلگیری استفاده میکنه و مشت چنان محکم به زیر چونه اش میکوبه که سرش برمیگرده. گابریل رو به پدرش دستاش رو بالا میبره و داد میزنه:

"آره، زدمش." و در برابر لبخند پر غرور کارلو چشم غره ای از ماکسیم دریافت میکنه. دوباره سرم تیر میکشه و باعث میشه چشمامو روی هم فشار بدم. وقتی بازشون میکنم ماکسیم با چشمامی وحشی و نگران روبروم ایستاده.

"چی شده؟"

بازوی لختش رو میمالم و با صدایی که به زور درمیاد میگم:

"چیزی نیست عزیزم. فقط یک کم سر درد دارم."

امیلی اما با صدای مقتدر می‌گه:

"به نظرم باید همین الان به دکترش زنگ بزنی."

چشم غره ای بهش میرم اما بی توجه به من دستم رو می‌گیره و برم می‌گردونه داخل. چند ثانیه بعد همه تو پذیرایی نورگیر و بزرگ دورم نشستند. پنج جفت چشم نگران، یه جفت چشم خونسرد و حسابگر کارلو و یه جفت چشم وحشی همسرم به من دوخته شده. ماکسیم روی کاناپه درازم می‌کنه، پایین پام می‌شینه و درحالی که با یک دست مچ پام رو می‌ماله با دست دیگه شماره ی دکتر رو می‌گیره. پوست تنش به خاطر چند روزی که تو آفتاب توسکان بوده کاملاً برنزه شده و با اینکه جایی کنار شقیقه ها چند تار موی سفید داره هنوز هم مثل روز اولی که دیدمش جذاب و نفس گیره. علائمی که دارم رو به دکتر توضیح میده و چیزی که میشنوه باعث میشه فکش چنان روی هم ساییده بشه که رگش از روی پوست بیرون بزنه. دستی که روی مچم داره رو برمیداره، مشت

میکنه و روی رونش میذاره. یه لحظه چشماشو محکم روی هم فشار میده و در جواب فقط یک کلمه میگه:

"فهمیدم."

گوشی رو که قطع میکنه رو به من با صدایی که سعی میکنه آروم و خونسرد باشه اما من میفهمم که در آستانه ی انفجاره میگه:

"یه بیمارستان این نزدیکی هاست. باید فشارت چک بشه عزیزم. من میرم لباس بپوشم."

استرس وجودم رو پر میکنه اما نمیخوام دخترا بیشتر از این بترسن. بنابراین لبخندی مصنوعی میزنم و همراه ماکسیم میشم که در تمام طول راه حتی یک کلمه حرف نمیزنه فقط دست منو محکم تو دستش گرفته و حاضر نیست رهانش کنه. انگار که هر لحظه ممکنه یکی منو ازش بدزده. چیزی که تو کلینیک از دکتر میشنویم حدس اولیه ام رو تکمیل میکنه. من مشکوک به پره اکلامپسی یا بیماری مسمویت حاملگی هستم و باید هر چه سریعتر به رم برگردم و تحت نظر دکتر خودم

باشم. انقدر ترسیده و نگرانم که نمیفهمم کی میرسیم به ویلا. ماکسیم منو روی کاناپه ی پذیرایی مینشونه و بعد از اینکه قرصی که دکتر برام تجویز کرد بهم میده به کمک امیلی و دخترا میره تا وسایلشون رو جمع و جور کنند. دستم رو روی شکمم میذارم و زمزمه میکنم:

"تو حالت خوبه عزیز دلم."

اشک تو چشمام جمع میشه چون خودم هم نمیدونم حرفی که میزنم چقدر درسته. دست گرم و کوچکی روی دستم میشینه:

"ماما تو مریض شدی؟"

چشمامو باز میکنم و ارورا رو میبینم که با چشمایی نگران بهم خیره شده. لبخندی مصنوعی میزنم و دستش رو فشار میدم:

"خوبم عزیزم. اصلا نگران نباش."

ماکسیم با دو ساک بزرگ برمیگرده و خطاب به ارورا میپرسه:

"عزیزم همه وسایلت رو جمع کردی."

ارورا سرش رو بالا و پایین میکنه، "جمع کردم دد. وسایل ونسا رو هم جمع کردم."

همین لحظه ونسا رو میبینم که با یه بچه گربه تو دستش داره به طرفمون میدوئه. ماکسیم ساک ها رو میذاره زمین و بهش اخم میکنه:

"این دیگه چیه؟"

"ددی اجازه دارم با خودم بیارمش؟"

ماکسیم سری به چپ و راست تکون میده و با تحکم جواب میده:

"نه. همون دو تا گربه ایم که از خیابون آوردی تو وقت اضافه زنده ان. به علاوه این خیلی کوچیکه. مادرش باید یه جایی همین ورا باشه. برو بذارش سر جاش تا مادرش بیاد دنبالش."

ونسا اما سرسخت تر از این حرف هاست.

"نه خیر. خودم از تو تاکستان پیداش کردم. مادر نداره. اگر داشت پیشش میبود."

ماکسیم چشماشو میبندده و نفس عمیقی میکشه.
صداش آرومه ولی لحنش نه.

"نه ونسا. دو تا گربه برای یه خونه بسه."

دخترم پاش رو میکوبه به زمین و گربه ی کوچیک
و سفید رو میچسبونه به خودش. با صدایی
سلیطه مثل همیشه میگه:

"میارمش."

و اینجاست که ماکسیم برای اولین بار در طی این
همه سال صبرش رو در برابر یکی از دخترا از دست
میده و سر ونسا داد میزنه:

"گفتم نه. تمومش کن ونسا. گربه ی لعنتی رو
بذار جایی که بوده و برو بشین تو ماشین لعنتی."

ونسا از دیدن خشونتی که برای اولین بار
شاهدشه چنان جا میخوره که یه لحظه با دهن
باز به ماکسیم خیره میشه و لحظه ی بعد با گریه
به طرف ارورا میدوئه و سرش رو تو سینه اش
مخفی میکنه. ماکسیم انگار فهمیده باشه چیکار
کرده که زیر لب فحشی میده و ساک ها رو

برمیداره و از خونه بیرون میزنه. ونسا اینبار با گریه
به من پناه میاره و زار میزنه:

"ماما، ددی دیگه منو دوست نداره."

سر دردم هر لحظه داره شدیدتر و نبض دار تر
میشه. انقدر که تمرکز کردن و آرام کردن دخترم
برام غیرممکنه. این امیدیه که مثل همیشه
نمیدونم از کجا به دادم میرسه. ونسا رو به سختی
بغل میکنه و از صحنه دورش میکنه. چند لحظه
ی بعد ماکسیم برمیگرده و انگار که چینی
شکستی رو بغل میکنه دست زیر کمرم و زانو هام
میندازه و به طرف ماشین میبرتم. روم خم میشه
و کمر بندم رو میبندد و بعد بوسه ای طولانی روی
پیشونیم میذاره و تو گوشم زمزمه میکنه:

"تو حالت خوب میشه ماده روباه من. حالت
خوب میشه."

دکتر با همه ی وسایلیش قبل از ما به عمارت
رسیده. چند نمونه تست های مختلف ازم میگیره

و در جواب ماکسیم که منتظر نتیجه ی قطعی بود میگه که تا چند انجام چند تست دیگه در روزهای دیگه نمیتونه با قطعیت نظر بده. نمیدونم نتیجه ی چرت نصفه نیمه ایه که تو ماشین داشتیم و یا قرص هایی که خوردم اما سردردم خیلی بهتر شده. اگر چه هنوز ورم وحشتناک بدنم سر جاشه. هنوز چند دقیقه ای از رفتن دکتر نگذشته که با صدای جیغ بلند ونسا قلبم توی دهنم میاد. ماکسیم قبل از من با شتاب از اتاق خارج میشه و به سمت اتاق دخترا میدوئه. وقتی وارد راهرو میشم میبینم که چند نفر از بادیگاردها هم دارن با عجله به طرف اتاق دخترم میرن. با چشمی پر از اشک و با ترس خودم رو به اتاقش میرسونم. ونسا رو میبینم که گوشاش رو گرفته و فقط جیغ میزنه:

"من قاتلم، من قاتلم."

ماکسیم در حالی که همونطور ایستاده دستاش رو دور ونسا پیچیده و بدن کوچیکش رو داره به خودش فشار میده و با حرص به سمت دیگه ی اتاق نگاه میکنه. جایی که لوکا و گابریل روبروی

بدن ظاهرا بیجون گربه ی سفید روی زمین ایستادند و با خنده ای که موفقیت زیادی در مخفی کردنش ندارند به هم خیره ان. با دیدن ارورا که جایی نزدیکشون مات و مبهوت ایستاده دستم رو سینه ام میذارم و نفسی از سر راحتی میکشم. حدس زدن اینکه چه اتفاقی افتاده کار سختی نیست. ماکسیم نگاهش رو میده به من و میگه:

"عزیزم هول نکن. چیزی نشده."

فقط سری تگون میدم و روی تخت ونسا میشینم. همین لحظه کارلو و امیلی هم سر میرسند. امیلی با نگاهی سرسری انگار متوجه ماجرا میشه که با سرزنش رو به پسر میپرسه:

"باز چیکار کردید؟"

گابریل شونه ای بالا میندازه و توضیح میده:

"ونسا خیلی اصرار کرد. ما هم یه مقدار خواب آور به گربه دادیم و گذاشتیمش تو کوله. به نظرم دوزش زیاد بوده."

ونسا باز هم جیغ میزنه. ماکسیم با چشماش برای
پسرای کارلو خط و نشون میکشه و بعد از اینکه
چند تا فحش زیر لب میده جلوی ونسا زانو میزنه.
صورتش رو با دستاش قاب میگیره و سعی میکنه
آرومش کنه:

"هی هی عزیزم. آروم باش."

ونسا دوباره زار میزنه: "من قاتلم. من بچه گربه رو
کشتم."

ماکسیم لبخند میزنه: "اون نمرده عزیز دلم. فقط
خوابه."

لوکا با بیخیالی میگه: "نه خواب نیست. مرده. من
خوب چک کردم."

ونسا دوباره شروع به جیغ زدن میکنه که ماکسیم
اینبار کاملاً بغلش میکنه و خطاب به کارلو با
حرص و صدای بلند میگه:

"خدا لعنتت کنه کارلو مگه نمیبینی بچه ام داره
سکته میکنه. بردار این کره خرها رو از اینجا ببر."

کارلو فقط با سر اشاره ای به پسر می‌کنه و پسر
مثل سربازهای مطیع بلافاصله از اتاق بیرون
میرن. ماکسیم با ونسا تو آغوشش میاد روی
تخت کنارم میشینه و موهای مشکی و بلند ونسا
رو نوازش می‌کنه و دوباره سعی می‌کنه دخترم رو
آروم کنه:

"گوش کن هلو کوچولو. پیشی کوچولو زنده
است، قسم می‌خورم. فردا صبح که بیدار بشی
میبینی اونم از خواب بیدار شده و داره باهات
بازی می‌کنه."

ونسا که حالا به حق افتاده سرش رو از گودی
گردن ماکسیم بیرون میاره و خطاب به من
می‌پرسه:

"راست می‌گه ماما؟"

دست کوچیکش رو تو دستم می‌گیرم و تو این
دروغ پشت همسرم و خالی نمیکنم.

"معلومه که راست می‌گه. ددی هیچ وقت بهت
دروغ نمی‌گه عزیزم."

باز دلش آروم نمیگیره. رو به ماکسیم میکنه و
میپرسه:

"قول میدی؟"

ماکسیم موهای آشفته اش رو از روی صورت
قرمز از گریه اش کنار میزنه و پشت گوشش
میداره، "قسم میخورم عزیز دلم. فقط باید پیشی
رو ببرم دکتر تا حالش تا فردا خوب بشه باشه؟"

دماغش رو میکشه بالا و دوباره میچسبه به
ماکسیم:

"باشه ددی."

کارلو گربه ی کوچیک رو لای یه حوله میپیچه و
همراه امیلی از اتاق خارج میشن. ماکسیم نگاهی
به ارورا که یه گوشه ایستاده میکنه و میپرسه:

"تو هم از نقشه شون خبر داشتی؟"

ارورا فقط لبش رو گاز میگیره. نگاهی به من میکنه
و نفس پر از حرصی میکشه. دوباره به ارورا اشاره
میکنه و میگه:

"امشب کنار ونسا بخواب. بیا عزیزم."

هر دو رو میخوابونیم و از اتاق خارج میشیم تا به خاطر حفظ سلامت روانی دخترا فکری به حال جایگزین کردن گربه ی مرحوم بکنیم.

گابریل، لوکا، ارورا و ونسا همگی به ردیف کنار هم روی کاناپه نشستند و ما چهار نفر هم جلوشون نشستیم و منتظریم یه نفر بازجویی رو شروع کنه. ماکسیم نگاهی پر از حرص به گربه ی قلابی که تمام شب برای پیدا کردنش بیخوابی کشیده و الان داره تو آغوش ونسا بالا و پایین میپره میندازه، بعد رو به کارلو میکنه و بعد از اینکه شقیقه هاش رو میماله سری بالا و پایین میکنه. کارلو با صدایی جدی رو به پسر میگه:

"خب بگید، این نقشه شاهکار کدومتون بود؟"

گابریل، پسر بزرگتر امیلی که از قد و قواره به پدرش رفته اما تو صورتش میشه ته چهره ای از

امیلی رو دید مثل همیشه سکان رهبری رو به دست میگیره:

"ونسا فکر میکرد اگر گربه رو اونجا رها کنه از بی آبی و بی غذایی میمیره. به همین خاطر از من و لوکا کمک خواست. میخواست بیارتش اینجا و تو جنگل رهاش کنه."

رو به ونسا که تو عالم خودش با نیشی باز داره با گربه ی بینوا ور میره میپرسم:

"یعنی اگر بدون آب و غذا تو جنگل پشت خونه ولش کنی نمییره؟"

با پروپی بدون اینکه نگاه کنه جواب میده:

"اینو گفتم که کمکم کن. نمیخواستم که واقعا ولش کنم!"

دیگه از حاضر جوابی هاش و پرو بازی هاش چشمام گرد نمیشه. هر بچه ای یه ذاتی داره چه میشه کرد؟ کارلو دوباره میپرسه:

"دقیقا نقشه ی کدومتون بود که خواب آور به گربه بده، از کجا آوردید و چطور بهش دادید؟"
گابریل دوباره با اعتماد به نفس و ذره ای ترس می‌گه:

"گفتم که من و لوکا با هم این طرح رو ریختیم. قرص های خواب آور رو از جعبه ی داروهای سرایدار برداشتیم، تو شیر حلشون کردیم و با سرنگ به گربه دادیم."

لوکای ده ساله که انگار نسخه ی کوچک شده ی کارلوئه با نیشخند می‌گه:

"من به ونسا گفتم که ممکنه تلف بشه اما اون گفت این ریسک رو قبول میکنه."

ونسا باز هم در حالی که داره گردن گربه رو میماله با لبخند لب میزنه:

"خدا رو شکر که تلف نشد."

ماکسیم نگاهی پر حرص به من میندازه و فقط سرش رو به چپ و راست تکون میده. کارلو هنوز

چهره ی خنثی ای داره اما امیلی معلومه خیلی داره خودش رو کنترل میکنه که نخنده. ماکسیم دستی تو موهاش میکشه و رو به ارورا میپرسه:

"نقش تو این وسط چی بود؟"

ارورا شونه ای بالا میندازه: "این که لوشون ندم."

کارلو پا روی پا میندازه و بر خلاف انتظارم از شاهکار شازده هاش تعریف هم میکنه:

"نقشه ی حساب شده ای بود پسرا. خوبم اجراش کردید به غیر از آخر کار که..."

ماکسیم گلوش رو با شتاب صاف میکنه و به کارلو چشم غره میره. لوکا و گابریل اما معلومه از تعریف پدرشون حسابی شارژ شدند که لبخندی غرورآمیز گوشه ی لبشون میشینه. امیلی تشر میزنه:

"خیلی خوشحال نشید زلزله های ۹ ریشتری. تا دو هفته از مشت بازی و تمرین بوکس خبری نیست." یک کم فکر میکنه و ادامه میده، "اصلا میدونید چیه؟ از پلی استیشن و هیچ نوع بازی خبری نیست. دو هفته تو خونه حبسید."

گابریل آرامشش رو حفظ میکنه اما لوکا با اخم رو به پدرش میکنه و میخواد به حکم وارده اعتراض کنه: "دد،"

قبل از اینکه ادامه بده اما کارلو با آرامش حرفش رو قطع میکنه، "حرف رئیس رو شنیدید. دو هفته حبس خانگی که از همین الان شروع شد."

لوکا بادش میخوابه و پشتش رو محکم به کاناپه میکوبه. ماکسیم رو به ونسا میکنه و با تحکم میگه:

"ونسا!"

صداش چنان قاطعه که ونسا گریه ی کوچیک رو رها میکنه و با چشمایی مظلوم به سمت ما نگاه میکنه. ماکسیم با انگشتاش روی رون پاش ضرب میگیره و حکمش رو اعلام میکنه:

"رفتن به مهمونی تولد آبیگیل کنسله."

ونسا هین بلندی میکشه و میخواد بجنگه که ماکسیم محکم تر میگه:

"تو یه انتخابی کردی ونسا درسته؟ پای انتخابت
و عواقبش وایسا."

ونسا با چشمای اشکی لب هاش رو از حرص روی
هم فشار میده، دستاش رو روی سینه اش قفل
میکنه و نگاهش رو به نشانه ی قهر از ما میگیره.
ارورا با صدای آروم رو به ماکسیم میپرسه:

"من چی دد؟"

ماکسیم لبخندی میزنه:

"تو کار اشتباهی نکردی که مجازاتت کنم پرنسس.
اینکه جاسوسی کسای که دوستشون داری نکردی
قابل تشویقه نه مجازات."

و بعد رو به من میکنه تا اثر حرفاش رو تو صورتم
ببینه. با لبخند سری تکون میدم و بهش نشون
میدم با تصمیماتش موافقم.

همینطور که دکتر میانسال با موهای جوگندمی و
ریش پروفیسوری از تشخیصش حرف میزنه و

عوارض احتمالی بیماری رو برامون توضیح میده دست ماکسیم بیشتر مشت میشه انقدر که سرانگشتاش رو به سفیدی میرن. گلوی من هم به خشکی کویره. با توجه به دو حاملگی بسیار راحتی که سر ارورا و ونسا داشتم اینکه بخوام الان با چنین چیزی روبرو بشم برام از محالات بود. دکتر هم میگه هیچ دلیل مشخصی نیست که چرا بعضی ها مسمویت حاملگی میگیرند. از نظرش من هنوز در درجه ی حادی نیستم و با دارو میشه تا حد زیادی شرایط رو کنترل کرد. اما ماکسیم ول کن نیست و مرتب داره از بدترین احتمالات میپرسه و تنها چیزی که براش مهمه اینه که اتفاقی ممکنه برای خود من بیفته یا نه. بالاخره وقتی دکتر درصدی احتمال مرگ مادر رو بهش میده با چشمایی از حدقه دراومده و صدایی که به زور میشنوم میپرسه که راه قطعی درمان چیه و در جوابش دکتر چیزی رو میگه که ازش وحشت دارم:

"پایان حاملگی."

دکتر دوباره شروع به توضیح می‌کنه که در حال حاضر نباید نگرانی چندانی داشته باشیم اما ماکسیم تو حرفش می‌پره و میگه:

"انجامش بدید."

دکتر سکوت می‌کنه و من با چشمای گرد شده رو به ماکسیم می‌پرسم:

"منظورت چیه؟"

ماکسیم بی توجه به من رو به دکتر تکرار می‌کنه:

"حاملگی رو تموم کنید. کجا رو باید امضا کنم."

اینبار جدا از کوره درمیرم و صدام رو محکم می‌کنم:

"ماکسیم اصلاً می‌فهمی داری چی می‌گی؟"

بهم نگاه می‌کنه و جواب می‌ده: "دارم می‌گم این حاملگی ریسک بزرگیه که من حاضر نیستم قبولش کنم."

دکتر سکوتش رو میشکند، "آقای مورتی من متوجه نگرانی شما هستم، اما با توجه به شرایطی که خانومتون دارند فعلا نیازی به گرفتن چنین تصمیم بزرگی نیست."

ماکسیم بهش تشر میزنه: "من نمیخوام بتمرگم تا اوضاع انقدر از نظر جنابعالی بحرانی بشه که بخواهید کاری کنید. این مسئله باید تو همین هفته حل بشه."

چشمام پر از اشک میشه. دکتر دوباره سر حرفش می ایسته، "این کار از نظر اخلاقی درست نیست."

اینبار ماکسیم نیشخند میزنه و به حربه ی همیشگیش متصل میشه، تهدید.

"تو بهتره به فکر بلاهای غیراخلاقی ای باشی که اگر چیزی که ازت خواستم رو انجام ندی سر خودت و خانواده ات میارم." دکتر رنگش میپره و آب دهنش رو به سختی قورت میده. ماکسیم با لحن پلیدی ادامه میده:

"تو سال هاست منو میشناسی دکتر. به نظرت اخلاقی نبودن یه کار به تخم چپ و راستم هم هست که بخوام از انجامش منصرف بشم؟"

از اینکه داره در مورد کشتن بچه مون به راحتی همه ی جنایت های دیگه ای که انجام داده حرف میزنه انقدر دلم میشکته که اشکم بی اختیار جاری میشه. من میدونم ماکسیم مرد پلیدییه اما همیشه فکر میکردم سهم من و بچه هام از اون همون قسمت کوچیکی از وجودشه که پاک باقی مونده. انگار اشتباه میکردم. انقدر حس خفگی بهم دست میده که بی اختیار از جام بلند میشم و با پاهای ورم کرده ای که راه رفتن رو برام سخت کرده به طرف در میرم. یه ثانیه بعد ماکسیم کنارمه و میخواد دستم رو بگیره اما پشش میزنم. نگاهی طوفانی بهم میکنه و بدون توجه به تقلاهام اینبار کل بدن قلنبه ام رو تو بغلش میگیره و به طرف ماشین میبره. تمام راه رو تو سکوت اشک میریزم به این امید که بگه اشتباه کرده اما اون هم در سکوت و با چشمایی مصمم به رانندگی ادامه میده.

بعد از رسیدن به خونه روی تخت مینشونتم
پایین پام زانو میزنه و در حال درآوردن کفشامه که
اسمش رو با احساس صدا میزنم:

"ماکسیم!"

نگاهم نمیکنه، فقط سرش رو به چپ و راست
تکون میده و با قدرت میگه:

"من نظرم رو عوض نمیکنم آوا."

من با این مرد سال ها زندگی کردم و میدونم اگر
تصمیمی بگیره هر چقدر ظالمانه باشه پاش وای
میسه. انگشتم رو تو موهاش فرو میکنم و لب
میزنم:

"این بچه ی ماست. چطور میتونی در مورد
کشتنش انقدر راحت حرف بزنی؟"

"تو که از اولش این بچه رو نمیخواستی. فکر کن
از اول نبوده."

ابروهام میچسبه به سرم. "من کی گفتم
نمیخوامش؟ مثل تو شوکه شدم ولی هرگز یه

لحظه هم نشد که نخوامش. یعنی چی که فکر کنم از اول نبوده؟ مگه علف و گیاهه که در موردش اینطوری حرف میزنی؟ این یه آدم زنده است. بین ..."

دستش رو میگیرم و میخوام روی برآمدگی شکمم بذارم اما با خشونت خودش رو کنار میکشه، روی دو پا می ایسته و داد میزنه:

"لعنت به بچه ای که بخواد جون تو رو به خطر بندازه آوا. لعنت خدا بهش."

اشکی که تا پشت پلکم اومده رو پس میزنم. الان باید قوی باشم. به سختی می ایستم و میرم به طرفش. جلوش وای میسم و گونه اش رو نوازش میکنم:

"روزی که ونسا رو برای اولین بار بغل کردی یادت میاد؟"

فقط با چشمای سنگی و سینه ای که سخت بالا و پایین میشه بهم زل میزنه. ادامه میدم:

"یادت میاد بهش نگاه کردی و گفתי شبیه یه هلوی رسیده است؟" اینبار نمیتونم جلوی جمع شدن اشک تو چشمم رو بگیرم. بغض میکنم و ادامه میدم:

"ماکسیم این بچه پنج ماهشه، قلب داره، روح داره، دست و پا داره. درست مثل روز اولی که ونسا رو توی آغوشت گرفتی. دلت میاد اذیتش کنی؟ مگه به غیر از ما کی رو داره که بخواد مواظبش باشه؟"

هر دو شونه ام رو چنگ میزنه، منو میکشه جلو و از لای دندون های کلید شده غرش میکنه:

"من نمیتونم تو رو از دست بدم میفهمی. دیوونه میشم، میمیرم آوا. تو اینو میخوای؟ که منو دیوونه کنی؟ که منو بکشی؟"

سرم رو به چپ و راست تکون میدم و صورتم رو با دستام قاب میگیرم.

"با تجویز دکتر جلو میریم. من به دکترم، به بدنم اعتماد دارم. مطمئنم همه چیز خوب پیش میره."

رهام میکنه و سرش رو به چپ و راست تکون
میده. میخواد از کنارم رد بشه اما بازوش رو
میگیرم. مقاومت نمیکنه و وای میسه اما بهم نگاه
نمیکنه. دوباره سعی خودم رو میکنم:

"این بچه فرقی با بچه های دیگه مون نداره
ماکسیم. تو حاضری یه تار موی ارورا یا ونسا کم
بشه؟ این بچه هم مثل اوناست."

اینبار صداش رو کمی مییره بالاتر. "مثل اونا
نیست. من به خاطر بچه ای که نیست روی
جون تو ریسک نمیکنم."

عصبانی میشم، "هست لعنتی، هست. مگه
صدای قلبش رو نشنیدی؟ مگه بدن کوچیکش
رو تو مانیتور ندیدی؟ هست، جون داره قلب
داره چطور میتونی بکشیش؟"

دیگه رسما داد میزنه:

"مثل آب خوردن. چرا برات عجیبه؟ مگه
نمیدونی من کیم؟ مگه نمیدونستی با چه حیوونی

داری ازدواج میکنی؟ من همینم آوا. تو خودت قبول کردی با همچین مردی بری زیر یه سقف."

چشمامو میبندم و زار میزنم:

"تو بچه کش نیستی ماکسیم. تو همچین آدمی نیستی."

صدای نفس های کوتاه و عصبانیش اتاق رو پر کرده. رهام میکنه، چراغ خواب روی کمد رو برمیداره و با حرص روی زمین میکوبه:

"مادرجنده."

دستم رو از روی غریزه دور شکمم میپیچم، ازش فاصله میگیرم و از اونجا که ایستادن برام سخته برمگردم و روی تخت میشینم. با دو قدم بلند خودش رو میرسونه بهم دوباره بازو هام رو تو مشتش میگیره و تو صورتم با درد و خشم میگه:

"منو ببین، من نمیتونم بدون تو نفس بکشم، نمیتونم بدون تو زندگی کنم. نمیتونم میفهمی؟"

خودم رو بالا میکشم، لب هاشو نرم میبوسم و
زمزمه میکنم:

"من هیچ کجا نمیرم. همیشه کنارتم ماکسیم،
قول میدم."

سرم رو که میبرم عقب از درخشش اشک تو
چشمای مشکیش از تعجب خشکم میزنه. بهم
مجال نمیده و به نرمی روی تخت درازم میکنه.
روی تنم خیمه میزنه و چند دقیقه ی طولانی با
اشتیاق و التهاب عمیق و عاشقانه ازم بوسه
میگیره. سرش رو روی پیشونیم تکیه میده و زمزمه
میکنه:

"تو جون منی. همه چیز منی آوا."

ماکسیم

با نشستن دستی روی شونه ام از خلسه ای که
تو شم میام بیرون و سرم رو بالا میگیرم. کارلو با یه
بطری آب معدنی کنارم ایستاده. بطری رو بهم

تعارف میکنه اما سری تکون میدم. کنارم میشینه
و یه قلب میخوره و میگه:

"اینجور که تو حرص میخوری فکر میکنم یه بچه
آوا بزائه یکی دیگه تو."

از صندلی کناری، امیلی با سرزنش به بازوش
میکوبه و اسمش رو صدا میزنه. بی توجه به مزه
پرونیس آرنج دو دستم رو روی زانو هام میذارم و
سرم رو تو دستام میگیرم. حس میکنم دری روی
قلبمه که اگر بازش کنم سپاهی از غمی عمیق و
استرسی نفس گیر وجودم رو از کار میندازه. اما
اون در امکان نداره باز بشه. من سال هاست قفل
و زنجیری محکم بهش زدم. سال هاست که اجازه
ندادم هیچ چی منو از پا دربیاره. الان اما بیشتر از
همیشه نیازه که سر پا و قوی بمونم. الان که دو تا
دختر کوچیک دارم که باید مواظبشون باشم و
زنی که تو اتاق عمله و چندین ماهه داره برا جون
بچه ی دیگه مون میجنگه. نمیذارم آشوبی که
توی سرمه به دلم راه پیدا کنه. قلبم رو آروم و
قوی و مطمئن نگه میدارم. مطمئن به اینکه تا
چند دقیقه ی دیگه محبوب زیبای من سالم و سر

حال از اون اتاق میاد بیرون. زنی که از شجاعت و جسارت و فداکاری من حتی به گرد پاش هم نمیرسم. ماده روباه من تا چند ساعت دیگه تو بغلمه. باید باشه وگرنه دنیا رو آتیش میزنم. من تا به حال اعتقادی به خدا نداشتم ولی اگر وجود داره بهتره کاری به زنی که تو قلب منه نداشته باشه وگرنه اگر شده روحم رو به شیطان بفروشم این کارو میکنم و پیداش میکنم و تمام عرشش رو خاکستر میکنم.

حوصله ام از خط و نشون کشیدن برای عالم و آدم سر میره و می ایستم و راهروی خلوت رو بالا و پایین میکنم. باز هم به خودم دلداری میدم که اگر چهارماه گذشته با همه ی سختی هایی که داشت به خیر گذشت این عمل سزارین هم به خیر میگذره. با وجود اینکه آوا دو زایمان قبلش رو طبیعی انجام داده بود دکتر پیشنهاد کرد برای به حداقل رسوندن ریسک زایمان از طریق جراحی بچه رو به دنیا بیاریم و بهم پیشنهاد داد که میتونم تو اتاق عمل حضور داشته باشم. از اونجایی که آوا قراره بیهوش باشه و متوجه

حضورم نیست به خودم اعتماد نداشتم که وقتی شکمم نازنیش رو پاره میکنن تفنگم رو درنیارم و همه شون رو به درک نفرستم.

بالاخره انتظار جهنمی تمام میشه و دکتر تو همون لباس جراحی با لبخندی روی لب از اتاق بیرون میاد. برای اولین بار تو زندگیم حس میکنم قفل اون در شل میشه و انگار هجوم لشکر استرس کمی به رعشه میندازتش. امیلی زودتر از من خودش رو به دکتر میرسونه و از نتیجه میپرسه. پزشک من رو خطاب قرار میده و با آرامش میگه:

"همه چیز مطابق انتظارم خوب پیش رفت. جنین و مادر هر دو سالم هستند و وضعیت خوبی دارند. میتونید دخترتون رو ببینید."

به غیر از سلامت بودن آوا هیچ چیز نه حتی این واقعیت که یه دختر دیگه به کلکسیون زن های زیبای زندگیم اضافه شده برام مهم نیست. سری به چپ و راست تکون میدم و میگم:

"اول میخوام همسرم رو ببینم."

تعجب میکنه اما سری تکون میده و با همون
لبخند میگه:

"پرستار بعد از بردن خانم آوا به بخش
راهنماییتون میکنه."

روی ابروهای پهن و خوش فرم آوا دست میکشم
و نمیتونم جلوی لبخندی که بی اراده گوشه ی
لبم میشینه بگیرم. خودش میدونه برای من چقدر
ارزش داره؟ آیا به اندازه ی کافی بهش گفتم؟ فکر
نکنم. هنوز خودمم اندازه ی واقعیش رو
نمیدونم. اصلا هنوز نمیدونم چطور یک زن
میتونه برای یک مرد انقدر با ارزش باشه. اون یک
تنه برای من همه چیزهاییه که نداشتم و تازه تنها
زمانی کمبودشون رو حس کردم که دیدمش. آوا
مادریه که دنیا با بیرحمی ازم گرفت، معصومیتی
که خودم به بادش دادم و عشقی که هرگز
نمیدونستم انقدر تشنه ی داشتنش هستم. نقطه
ی عطفی که زندگی من رو به دو بخش قبل از
خودش و بعد از خودش تقسیم کرده. زندگی قبل

از اون خوب بود اما زندگی بعد از اون یا بهتر بگم
زندگی با اون خود بهشته.

اخماش میره تو هم و لای پلکش باز میشه. بیشتر
روش خم میشم و با اشتیاق بهش خیره میشم.
چشمای نازش رو کامل باز میکنه و عسلی های
خوشرنگ رو میدوزه بهم. با وجود دردی که تو
چهره اش مشخصه میکشه لبخندی میزنه و
اسمم رو صدا میزنه:

"ماکسیم."

دستش رو میگیرم و پیشونیش رو میبوسم. قبل از
تمام شدن بوسه ام میپرسه:

"حالش خوبه؟"

سرم رو بالا و پایین میکنم. "دو کیلو و سیصد
گرمه و صحیح و سالمه."

چشماش برق میزنه. "دختره؟"

کنارش روی تخت میشینم و مچ گیرانه میپرسم:

"مگه قرار نبود سورپرایز باشه. از دکتر پرسیده بودی؟"

لبخندش کش میاد و جواب میده: "نپرسیدم. حسش کردم."

فقط بهش لبخند میزنم. یک کمی تو جاش جا به جا میشه و دوباره میپرسه:

"چه شکلیه؟"

"ندیدمش."

اخماش میره تو هم. با صدای بیخیالی توضیح میدم: "میخواستم اول تو رو ببینم."

دستم رو فشار میده و صداش نگران میشه. "ماکسیم، نکنه دخترمون رو دوست نداری؟"

جوابی بهش نمیدم. واقعیت اینه که انقدر سلامتی آوا این چند ماهه برام در اولویت بود که از نظر روانی نتونستم خودم رو برای پذیرش بچه مون آماده کنم. گاهی حتی ته دلم ازش متنفر هم بودم که با اومدن بی موقع اش جون آوا رو به خطر

انداخته. اما حالا صادقانه هیچ حس خاصی ندارم. تو چشمام جوابم رو میخونه که چشماتش پر از اشک میشه و سعی میکنه تو جاش بشینه. با گرفتن شونه هاش کمکش میکنم. اشکش رو پس میزنه و با تحکم میگه:

"برو بیارش."

تو همین لحظه درب اتاق رو میزنی و امیلی و کارلو وارد اتاق میشن. امیلی با صورتی بشاش به آوا تبریک میگه و رو به من میکنه و با اشتیاق میگه:

"من دخترتون رو دیدم. خدایا انقدر بامزه اس که میخواستم بخورمش. راستش شبیه..."

کارلو حرفش رو قطع میکنه: "عزیزم گفته بودی اگر خواستی ظاهر بچه رو اسپویل کنی جلوت رو بگیرم."

امیلی گوشه ی لبش رو گاز میگیره و رو به ما دوباره با ذوق میگه:

"آخه انقدر بامزه بود که..."

حرفش با صدای جیغ نوزادی که به ما نزدیک
میشه و ورود پرستاری که گهواره ای رو به داخل
هل میده قطع میشه. پرستار خانم میانسال و
تقریبا تپل رو به آوا میکنه و میگه:

"دختر کوچولو تون گرسنه است. آماده اید بهش
شیر بدید؟"

بدون اینکه منتظر آوا بمونه بچه ی قنداق پیچ
شده رو از گهواره بلند میکنه که آوا با تحکم
میگه:

"اول به آغوش پدرش بدیدش."

کارلو با ابروی بالا رفته به من خیره میشه و
پرستار و امیلی با تعجب. نفس عمیقی میکشم و
خودم به طرف پرستار میرم و دخترم رو از دستش
میگیرم. انقدر کوچیکه که کف دستم جا میشه و
درسته که رنگ پوستش از گریه سرخ شده و انقدر
صورتش جمع شده که نمیشه چهره اش رو
تشخیص داد اما از حالا میتونم بگم که اصلا
شبهه ونسا نیست. کرک های قرمز روی سرش داد
میزنه که یه موقرمز دیگه نصیبم شده. درست

مثل ارورا، فرشته ی معصوم من که با ندونم کاری تولدش رو از دست دادم. زیر دستام که وول میخوره همزمان که قلبم از مهر پدری متورم میشه، دوباره وجودم رو حس گناهی آشنا پر میکنه، و میفهمم که یک ورق تازه به تقویم گناهانم اضافه میشه. من تولد ارورا و دو سال اول زندگیش رو از دست دادم و حالا دوران جنینی دختر دیگه ام رو. حتی بدتر از اون به فکر کشتنش افتادم. اما چه میشه کرد؟ دفتر زندگی من هر روزش پر از گناهان تازه است. گناهایی که اگر روز جزایی وجود داشته به خاطرشون به حبس ابد در جهنم محکوم میشم. اما اینا الان مهم نیست. به غیر از خطاهای من در برابر خانواده ام همه میتونن برن به درک.

نفس عمیقی میکشم و اندام کوچیکش رو روبروی صورتم میگیرم، سر خوشبوش رو طولانی میبوسم و تو گوشش زمزمه میکنم:

"ددی خیلی دوستت داره کلوجه. همیشه مواظبته عزیز دلم. یادت نره."

میارمش پایین و به دست آوا میسپرمش که اینبار
 با لبخندی پر از آرامش داره بهم نگاه میکنه. امیلی
 و کارلو و پرستار برای اینکه آوا راحت باشه از اتاق
 بیرون میرن. من اما روی تختش میشینم و نگاه
 میکنم که چطور دخترم مثل قحطی زده ها به
 سینه ی پر از شیر آوا چنگ میزنه و لب های
 کوچولوش رو دورش سفت میکنه. بعد از اینکه
 صدای فریاد های گوش خراشی که نمیدونم
 چطور از بدن کوچولوش بیرون میاد قطع میشه
 آوا میپرسه:

"چرا کلوچه؟"

بدون اینکه نگاهم رو از دخترم بگیرم خنده ی
 کوتاهی میکنم و توضیح میدم، "بوی شیرینی
 میده. دلم میخواد بخورمش."

آوا هم میخنده. جغجغه ی کوچیک شیرش رو
 میخوره و به خوابی چنان عمیق فرو میره که
 حسرت آرامشش رو میخورم. آوا دوباره تو
 آغوشم میذارتش و میگه:

"میخوام تو براش اسم انتخاب کنی."

به صورت ریزش خیره می‌شم. کماکان اخماش تو همه و لب های کوچولوش به هم قفله. چنان عشقی نسبت بهش حس میکنم که بی اراده لب میزنم:

"میا!"

-میا یعنی کسی که بسیار مورد محبت و علاقه است.-

به آوا نگاه میکنم که عسلی چشماش از اشک شوق می‌لرزه.

"قبوله؟"

پلکاش رو هم میذاره. اشکی روی گونه اش میچکه و زمزمه میکنه:

"قبوله."

دوش آب سرد رو میبندم، حوله ای دور کمرم میپیچم و از حمام بیرون میزنم. موهامو تازه خشک کردم که آوا وارد اتاق میشه. از زیر چشم

یه نگاهی بهش میندازم، یه پیراهن تنگ و کوتاه دکلته پوشیده و موهای قرمزش رو آزاد و رها روی شونه هاش رها کرده. انگشتر حلقه ام رو از روی کمد برمیدارم و همین طور که دارم به انگشتم میندازم نگاه بی اعصابم رو ازش میگیرم و شرتم رو پام میکنم. با لب های آویزون میاد کنارم می ایسته و میگه:

"ماکسیم به نظرم برو بخواب دوباره بیدار شو. اینبار از دنده ی خوب باشو."

با بدنم هلش میدم کنار و در کشور رو باز میکنم تا یه تیشرت بردارم و در همون حال غر میزنم:

"ببخشید بعد از یه شب بیخوابی و کون بچه شستن به اندازه ی کافی برات خوش اخلاق نیستم."

میخوام تیشرت تنم کنم اما از دستم میگیره و تیشترت رو دور دستش میچرخونه:

"تقصیر خودته، میخواستی حمله ام نکنی!"

ابرویی بالا میندازم و در حالی که دستام رو روی سینه ام قفل میکنم نگاه هیزی به سر تا پاش میندازم و لب میزنم:

"خیر باشه، برای یه صبحانه خیلی شیک کردی."

با عشوه گری میاد جلو، قفل دستام رو باز میکنه و کف هر دو دستش رو میزاره روی سینه ام. لبش رو روی لبم میزاره و زمزمه میکنه:

"میخوام به روش خودم ازت تشکر کنم که دیشب مواظب میا بودی."

سرم رو خم میکنم تا لب هامون بهتر به هم مالیده بشه. گاز ریزی از لب پایینش میگیرم و در حالی که قلبم تپش گرفته مثل خودش آروم زمزمه میکنم:

"تشکر لازم نیست، میاد همون قدر که بچه ی توئه مال منم هست. اما من هر زمان که توت فرنگی خوشمزه ام بخواد باهام حال کنه پایه اشم."

خنده ی شیطننت آمیزی میکنه و بوسه ی عمیقی از لبم میگیره. چند ثانیه بعد همونطور که دستاش روی بدنم سر میخوره و پایین میره خودش هم جلوم زانو میزنه، شرتم رو میکشه پایین و آلت متورم و مشتاقم رو به دهن میره. تو تمام زندگیم هیچ زنی نتونسته اینطور که آوا با دهنش بهم حال میده آلت منو به اوج سعادت برسونه. لبه ی میز رو با یه دستم سفت میچسبم و با دست دیگه موهای آوا رو چنگ میزنم. به پایین نگاه میکنم و میبینم چشمای شیطونش رو بهم دوخته. بالاخره انقدر اون پایین سرش رو روی آلتم جلو و عقب میکنه که تا قطره ی آخر آبم تو حلقش خالی بشه. زبونی روی لب های ورم کرده اش میکشه و وای میسه جلوی من از نفس افتاده که هنوز از انفجار خوشایندی که تجربه کردم دارم آه های خفه میکشم. بوسه ی عمیق دیگه ای از لب هام میگیره و زمزمه میکنه:

"انشالله که مودت رو سر جاش افتادم. زود لباس بپوش و بیا پایین تا کنار بچه ها صبحانه بخوریم."

دکمه های سرآستینم رو میزون میکنم و سر حال به سر میز صبحانه میرم. با دیدن میای یکساله که همراه بقیه روی صندلی مخصوصش نشسته و عسلی های خوشرنگ و سرحالش رو به من دوخته از تعجب ابرو هام میچسبه کف سرم. میرم جلو و دستی به موهای فرفری و سرخش میکشم و میگم:

"اگر بزرگتر بودی میداشتمت سر پست نگهبانی. یعنی یه ساعت از شبانه روز هم خواب نداری. دائم هوشیاری."

نمیفهمه چی میگم فقط از ذوق دستی تکون میده و صدام میزنه:

"دادا، دادا..."

چند هفته ای میشه که یاد گرفته ماما و دادا رو بگه اما هنوز هم با شنیدنش وجودم پر از ذوق میشه. ناخواگاه به یاد ارورا میفتم و اولین باری که منو به پدری خودش قبول کرد. نگاهش میکنم که

کنار آوا نشسته و مثل همیشه آروم داره صبحانه اش رو میخوره. موهایی که تقریباً دو سال پیش سلاخیشون کرده بود حالا کاملاً دراومده و تا پایین شونه هاش بلند شده. نگاهم رو جواب میده و با لبخند میگه:

"صبح خیر دد."

خم میشم و گونه اش رو میبوسم.

"صبح بخیر عزیز دلم."

ونسا از سمت دیگه ی میز هم بهم صبح بخیر میگه. گونه ی اون رو هم میبوسم و روی صندلی سر میز که آوا همیشه برام خالی نگه میداره میشینم. دست راستم میا و آوا و ارورا و دست چپم ونسا به همراه گربه هاش نشستند. باید اعتراف کنم دیگه به حضور گربه های پرروش که همگی به اتفاق از من متنفر هستند عادت کردم. هرگز فکر نمیکردم مردی باشم که بتونه چیزی رو که دوست نداره تحمل کنه اما بچه ها خیلی از اخلاقای منو تغییر دادند و این هم یکیشه. چند دقیقه ای از صبحانه که میگذره متوجه پچ پچ آوا

و ارورا می‌شدم. نگاه سوالی به ونسا که مخبر خونه است و از معمولاً از همه چیز با خبره میندازم اما شونه ای بالا میندازه و این یعنی واقعا از چیزی خبر نداره. نگاهم رو دوباره به آوا و ارورا میدم. آوا نگاهم رو برمیگردونه و با لبخندی پرآرامش میگه:

"ارورا ازت یه درخواستی داره."

به چشمای مضطرب ارورا که سعی میکنه ازم بدزده خیره می‌شدم، هر دو ساعدم رو روی میز میدارم و با خوشرویی میگم:

"عزیز دلم چی می‌خوای؟ فقط لب تر کن."

پوست سفیدش از هیجان قرمز میشه. آوا بازوش رو برای اینکه بهش جسارت بده نوازش میکنه و منو متعجب میکنه. یه کاسه ای زیر نیم کاسه است. صدای آهسته و خجالت زده ی ارورا حدسم رو تایید میکنه:

"دد می‌خواستم اجازه بگیرم یکی از دوستانم رو بیارم خونه تا با هم درس بخونیم."

ابروهامو تو هم میکشم و میپرسم:

"دوستت هم سن خودته؟"

"بله، هم کلاسی هستیم."

کمی فکر میکنم. یه دختر دوازده ساله هیچ تهدید خاصی نمیتونه برای خانواده‌ی من یا کارلو داشته باشه. اما با این حال احتیاط شرط عقله.

"باید اول ببینمش. اگر مورد تاییدم بود میتونه بیاد. در ضمن برای اینکه جواب سوال های آینده ات رو هم داده باشم باید بگم فقط اونیه که میتونه بیاد خونه ی تو. این دید بازید نداره یعنی تو هیچ وقت نمیتونی بری خونه ی این دوستت یا هر دوست دیگه ایت."

سرش رو بالا و پایین میکنه و با اضطراب بیشتری ادامه میده:

"دیوید پسر خیلی خوبیه. مطمئنم تو هم ازش خوشت میاد."

با شنیدن اسم دیوید یک لحظه جداً تمام وجودم یخ میزنه. گلوم به خشکی کویره و مجبورم میکنه چندین بار پشت هم آب دهنم رو قورت بدم.

قلبم به قدری تند میزنه که تپشش رو تو سرم حس میکنم. نگاهم به آوا که با تردید نگاهم میکنه میفته و پره های بینیم گشاد میشه. سرم رو میبرم جلو و جووری که کسی نشنوه با حرص تو گوشش نجوا میکنم:

"پس صبح به خاطر این آب منو کشیدی تا برای این مساله خوش اخلاق بشم ها؟"

فقط ریز میخنده و با شیطنت نگاهم میکنه. ارورا با چشمای مشکی معصومش بهم خیره شده. چشمامو میبندم و با دردی ناآشنا نفس عمیقی میکشم. دلم میخواست تا ابد دخترام بچه میموندند و هیچ وقت بزرگ نمیشدند. اما چه دوست داشته باشم و چه نه زندگی جریان داره. بزرگ میشن، قد میکشن، عاشق میشن، بچه دار میشن. باید همین بشه، باید زندگی همیشه به کامشون باشه. همون قدری که دلم میخواد گردن هر پسری که بهشون نزدیک میشه رو بشکنم باید این واقعیت رو بپذیرم که وجودشون تو زندگی دخترا برای تکامل قلب و عقل و روحشون لازمه. اما خدایا این سخته، این خیلی سخته. دستم بی

اختیار روی رونم مشت میشه. مشتی که دلم
میخواد تو دهن هر پسری که اسم دخترای منو به
زبونش میاره بکوبم اما میدونم این راهش نیست.
گرمی دست آوا روی مشتتم میشینه و از خلسه ای
که توشم بیرون میارتم. به چشمای خوشگلش
خیره میشم و آرامش نگاهش مثل آبی روی آتش
وجودم ریخته میشه. نفس عمیقی میکشم و رو به
ارورا با لبخند میگم:

"در موردش تحقیق میکنم، اگر مورد تاییدم بود
اشکالی نداره."

چشماش از خوشحالی برق میزنه. همون لحظه
صدای متعجب ونسا میاد:

"ارورا میتونه دوست پسرش رو بیاره خونه؟"

ارورا اعتراض میکنه: "اون دوست پسر من
نیست. دوستمه."

ونسا با شیطنت طعنه میزنه: "آره تو راست
میگی."

با تحکم اسمش رو صدا میزنم: "ونسا، این بین من و اروراست."

این یعنی تو دخالت نکن. فقط شونه ای بالا میندازه و با چشماپی امیدوار میپرسه:

"پس من هم میتونم پیرسینگ نافم رو بزوم؟
خواهش میکنم؟"

به پشتی صندلی تکیه میدم، با آرامش یه جرعه از قهوه ام مینوشم و بعد با خونسردی جواب میدم:

"اصلا و ابدا. تا وقتی هجده سالت نشده خبری از پیرسینگ نیست."

لب و لوچه اش آویزون میشه، گربه ی سفیدش رو از روی صندلی بغل میکنه و در حالی که داره هیولای زشت رو نوازش میکنه پشت چشمی برام نازک میکنه که به خنده ام میندازه اما نمیخندم که پررو نشه. منظورم پررو تر از اینی که هست.

همه دوباره مشغول صبحانه شون میشن و من در سکوت خیره ی اونها. چهار زنی که جونم به جوشون بنده. سه تا موقرمز و یه مومشکی

جذاب و زیبون دراز. تو یک آن انگار تو زمان سفر میکنم و میبینم که دخترام بزرگ شدند و همگی سر همین میز کنار ما نشستند. میخندند و شادند و من قسم میخورم با خونم و با جونم لبخند رو روی لب های قشنگشون حفظ میکنم. همونطور که تا الان موفق شدم از این به بعد هم اونا رو از تاریکی سرد دنیایی که توش زندگی میکنم در امان نگه میدارم. اونا متعلق به نور هستند و همونجا هم خواهند موند.

آوا نگاه خیره ام رو شکار میکنه، دست دراز میکنه و دستم رو از روی میز میگیره. ذهنم پرواز میکنه به سالها قبل. به شب داغی که تو اتاق یه فاحشه خونه با هم گذروندیم. سرنوشت چیز جالبیه، میتونه کاری کنه وقتی منتظر یه فاحشه ای نیمه ی گمشده ات رو ملاقات کنی. میتونه حتی وقتی تو لجن زار گیر افتادی بهت گل نیلوفر هدیه کنه. هدیه ای که حتی خودت هم نمیدونستی چقدر تشنه ی داشتنش هستی. آوا چشمکی بهم میزنه و میپرسه:

"به چی فکر میکنی؟"

صادقانه و با احساس جواب میدم:

"به تو!"

لبخندش عمیق میشه، سرش رو جلو میاره و بوسه ی کوتاهی روی لبم میداره. صدای ونسا اما بوسه مون رو قطع میکنه:

"اوه، بهتره تو اذیتون همدیگه رو ماچ کنید."

بدون اینکه سرم رو عقب بکشم زیر چشمی نگاهش میکنم و میغرم:

"و به اینکه شاید بهتر باشه قبل از مدرسه رفتن چند تا گاز به جفتتون بزنم."

با این حرفم ارورا و ونسا همزمان جیغ میکشن، کیف مدرسه شون رو برمیدارند و به طرف درب ورودی جایی که ماشین منتظرشونه فرار میکنند. گربه های بیچاره هم که نمیدونن چی به چیه با دم سیخ شده دو متر هوا میپرن و هر کدوم یه جایی گم و گور میشن. میا انگار از جیغ و خنده ی دخترا ذوق کرده که اونم شروع به قهقهه زدن و وول خوردن روی صندلیش میکنه. بلند میشم و

میا رو از روی صندلیش بغل میکنم، دست آوا رو میگیرم و به طرف پله ها میبرمش. میخنده و میپرسه:

"کجا میری ماکسیم؟"

"میرم اول این جغجغه رو بخوابونم. بعدش هم تو رو بخوابونم."

"اگر جغجغه نخوابید چی؟"

"دیگه مجبور میشه صدای خوابیدن ما رو تحمل کنه."

"تو که همیشه میگفتی دوست نداری بچه شاهد سکسمون باشه."

"عزیزم به حرفت ایمان میارم که میا نمیدونه حتی دماغش گذاشت چه برسه به این که بفهمه چه حالی دارم بهت میدم."

به در اتاق که میرسیم با شیطنت لب میزنه:

"حالا اگر نظرم عوض شده باشه چی؟"

کون سفتش رو چنگ میزنم و جواب میدم:

"دو دقیقه بیشتر تا گاییده شدن فاصله نداری
توت فرنگی. پس بهتره نظرت رو عوض نکرده
باشی."

"فکر نمیکنی نباید جلوی بچه ای که تازه داره
حرف زدن یاد میگیره نباید این کلمه رو استفاده
کنی؟"

نگاهی به میا که داره با کنجکاوای به بحث ما دو تا
نگاه میکنه میندازم و بهش اخم میکنم:

"هی کلوچه ددی حرف بدی زد. نشنوم یاد گرفته
باشی ها."

شستش رو تو دهنش میکنه و ازم رو میگیره.
سرش رو میبوسم و میگم:

"همین درسته. شتر دیدی ندیدی."

میخوام به طرف اتاق میا برم اما آوا بچه رو
میگیره و میگه:

"منتظرم باش، اما فقط کت رو دربیار."

چشمکی بهش میزنم و ازش جدا میشم. کتم رو درمیارم و از پنجره به منظره ی جنگلی نگاه میکنم که کودکی نکبت بارم رو توش گذروندم. مادری به یاد میارم که با درد زندگی کرد و با درد از این دنیا رفت. مادری که زیر یکی از همین سروها خاک شده. مادری که همیشه تو ذهنم صورتی گریان بود و امروز برای اولین بار بعد از بیشتر از سی سال نمیدونم چرا دارم خنده اش رو به یاد میارم. با شنیدن صدای در میچرخم و آوا رو میبینم که بلا تکلیف جلوی چارچوب ایستاده. داشتن سه تا بچه هم نتونسته ذره ای از جذابیتش کم کنه که هیچ بهش اضافه هم کرده. حالا این زن، تنها زنی نیست که من عاشقشم بلکه زنیه که به من سه تا بچه داده، به من خانواده داده. این زن همه چیز منه. با دیدن نگاه عجیبش سوالی نگاهش میکنم. من و من میکنه و میپرسه:

"شما ما کسیم هستید؟"

و بوم! منو پرتاب میکنه به همون شب آتشین. لبخندی روی لب هام میشینه. ماده روباه من بازیش گرفته و به عنوان شوهر وظیفه مه

همبازیش بشم. صورتم رو جدی میکنم و مثل همون شب دستور میدم:

"در رو ببند عزیز دلم!"

چشماش برق میزنن و کاری که گفتم رو انجام میدن. بذار ببینیم تا کجای سناریو رو یادشه. میرم به طرفش و انقدر نزدیکش میشم که پشتش به در میخوره. لبش رو گاز میگیره و میگه:

"من میخوامم..."

انگشتم رو میذارم روی لب های گوشتیش و زمزمه میکنم:

"هیش عزیز دلم. بذار اول خوب نگاهت کنم."

اینبار تعجبی در کار نیست، گونه هاش گل نمیندازن، پوستش دون دون نمیشه. دستم رو میگیره و تک تک انگشتم رو میبوسه. سرش رو بالا میگیره، با محبتی داغ تو چشماش نگاهم میکنه و میپرسه:

"چی میبینی؟"

تو مردمک های گشاد شده اش خیره میشم،
دستش رو فشار میدم و جواب میدم:

"آرامشم رو، عشقم رو، مادر بچه هام رو، همه
ی زندگیمو دارم میبینم."

لبخندی عمیق روی لب هاش میشینه. چند ثانیه
ی طولانی نگاهم میکنه و بعد با شیطنت لب
میزنه:

"پس بهتره بعد از اینکه منو کردی با چند صد
یورو نخوای دکم کنی."

تو یه حرکت خم میشم و بدون توجه به جیغش
میندازمش روی کولم، میرم به طرف تخت و آروم
پرتابش میکنم روی تشک، روش خیمه میزنم و در
حالی که با لباسش درگیرم که سینه های درشت و
خوشگلش رو رها کنم غرش میکنم:

"تو خواب ببینی از شرم خلاص بشی. تا دنیا
دنیاست بیخ ریستم."

در هم میپیچیم و از جسم و روح هم مینوشیم.
نوشیدنی که میدونم تا عمر دارم نه تنها سیراب

نمیشم بلکه هر بار بیشتر تشنه میشم. تشنه ی
وجود زنی که شبی مثل یه ستاره ی دنباله دار،
ظلمات تاریک و سرد زندگیم رو روشن کرد.